

کتابخانه باقر ترقی  
شماره ۴۷

۹۵۱۲

بازرسی شد  
۹۵۱۲

۱۳۰۵ هـ

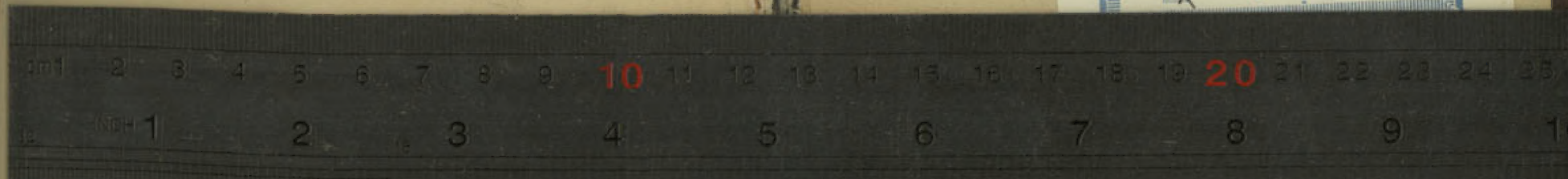
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مقالات شاعری و سطر (کتابخانه مجلس شورای ملی)

مؤلف: ادیب نظام (حسین آهوانی تبریزی)

موضوع: تاریخ قفسه ۹۵۱۲

شماره ثبت کتاب: ۸۶۴۵۴



برای دیدن سند  
۱۳۸۲

۹۵۱۲



۱۳۰۵ هـ

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مقالات تائیدی و ردی - کمال الدین ابراهیم  
مؤلف: ادیب نظام (حسن) آهوان تبریزی  
موضوع: تاریخ فقه - ۹۵۱۲



شماره ثبت کتاب

۸۱۴۵۴

خطی - فهرست شده  
۹۵۱۲

بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه باقر قزق  
شماره ۴۷

۹۵۱۲

بازرسی شد





عین کثرت در عین وحدت	و هم ناعا جز از کمیت
اشکارا و مستتر باشد	همچو بنش که در اجرا باشد
اصل کثرت ز وحدتش بیرون	لیک مخرج چون ز جاده نور
بنش و دیده کی جدا باشند	کی توان گفتش و تما باشند
شعله و نور هم یکی نبود	هم یک بودش شکی نبود
خودی خود بهر دمی بخود آ	دم خود بین دگر دمی بخدا
بخودی کو در اشد خواند	او خود آید بهر کجا خواند
او خدا باشد و خدا آید	خودی خود تبس که تا آید
مان مگوی خدا چنان آید	کین سخن بر تر از بیان آید
ویم اینجا بر اهل معرفتست	شکوه از صفات و نسبت
ورنه این رمزها زبانی نیست	کرده انی جز آنچه دانی نیست
ازلی دهنش ولی خود ازل	بهست مخلوق حق غر و جل
ابدی خواش ولی هم ابد	خلق دانی ز کردگار صد
چون ازل با ابد و مخلوق شد	ز اول و آخرش میسوف شد
ایدل اکنون بیا و پناش	خالق خویش است ناسا



در قه رت نمائی از دقتالی و تبارک کوی

مدرکی کو چو درک اشیا کرد  
لاجرم سازد برک اشیا کرد  
پی نی پین که شکرستان کرد  
شیر شیرین ز جوی پستان کرد  
از بنجا زمین بجار آرد  
جشمه از چشم کو بهر آرد  
نافه از ناف آهوی چمن کرد  
با دراد ای دریا چمن کرد  
رطب تر نخل خشک کند  
وز دم جوف نافه خشک کند  
کو بهر از نسک و زرخاک آرد  
عسل از نخل و می ز تاک آرد  
صدف از ژاله پر نکا لا کرد  
لؤلؤ شش در میانه لا لا کرد  
سبیل از ظرف مرغزار آرد  
وز دل بهضیه مرغزار آرد  
مورسکین پیر خیره کند  
لعل رخشان نسک تیره کند  
مهره مهره افکنده از بار  
بستر کل بکستر از خار  
از پس هر شتار بیع آرد  
وز منی لعبت بدیع آرد  
سپیل را که زرق زبون سازد  
نیل را که محیط خون سازد

دید به شب ز سر مه شکن کرد  
نفس صبح غنچه اکین کرد  
روی سیلی ز غاره کلکون کرد  
خار صحرای بی جغنون کرد  
طره هوشان پر از چمن کرد  
سپید لاله از رخاره بالین کرد  
نام زلف سیاه کلاه نهاد  
عاشقان را با دانه نهاد  
خال هندو بکنج لب جاداد  
عقل فرزانه را پیغ داد  
پسته لب بر نک مر جان کرد  
قیمت دی برابر جان کرد  
ابروی دوست چون کمان آرد  
تیر مرکان بقصد جان آرد  
بربتان کیوی پریشان داد  
دل عاشق بهت ایشان داد  
دل سیمین بران چسبک کند  
پشت عاشق ز غم چو چنگ کند  
جام پر ویز را لب لب کرد  
صبح فرما در از غم شب کرد  
ناز را بر خدا عذر داد  
در دل و امت عشق را جاد داد  
حسن کرش نصیب یوسف کرد  
دل یعقوب پر تافت کرد  
سرو آزاد را لب جود داد  
قمریان را نوای کوکود داد  
برک کل را ژاله پر می کرد  
نای بلبل ز ناله چون فی کرد



رخ خوبان ز می چه در کند  
 عاشقان را از غصه زرد کند  
 ز کس کله خان نماز کند  
 عاشقان را ز ناله زار کند  
 جعد شکن چرخ یار آرد  
 روز روشن ز شام تار آرد  
 ذره ها خاک را سخندان کرد  
 قطره آب عین آن کرد  
 بتایش کریش من نسیم  
 که بماند نسیم ره فرس  
 این بتایش گرمی نه کار بست  
 عجز اگر آرم فحش را من بست  
 راه باریک و پای من بست  
 طایره همه آهش شکست  
 چون نزار بسوی دشت نیست  
 خود کز زمین از صفاتش نیست  
 در صفاتش هم ار چه حیرانم  
 لنگ لنگان فرس همیرانم  
 نیک اندر شت و کز رستم  
 آنچه او کرد اراده نبو شتم

### در خلقت ماسوی و ایجاد ارض و سما گوید

آن مریدی که چون اراده کند  
 چرخ را بر نقش و ساد کند  
 کاف کن از گرم چو کرد پدید  
 کرد و کرد و کرد و پدید  
 خرقی را که نیست منج و طاب  
 کرده بر پا و میرود شتاب  
 در

وضع صنعت نکر چنان داده است  
 کاسمان هم نقش و ساد است  
 هفت طاقی چنین منور کرد  
 جنبش آن ز چرخ طلوع کرد  
 صفحه اش از نجوم زینت کرد  
 محصوره را داد و آیت کرد  
 شب پ از اراده باری  
 خیمه هفت توی ز بکامی  
 یک و هم عاجز از دخول خود  
 کرد تا کرد و وی کشیده بر مرج  
 پس بر افراخت بصر نظاره  
 هفت قندل از او رسیار  
 حکمت و حکمش انجمن عالی است  
 کا چنین خیمه ارستون خالی است  
 قطره ز آب حمتش بچکید  
 کشت دریای بهشکانه پدید  
 مینظر پس بسوی دریا کرد  
 خلقت هفت جرم غیرا کرد  
 تا نیاید زمین ز لرزه ستوه  
 میخازد بدانش از کوه  
 چونکه ارض و سما مشکل کرد  
 روز و شب را بر آن موکل کرد  
 آسمان و زمین چه بر پاشد  
 کاه اکپ و جمله اشیا شد  
 بعد از آن حکمتش تقاضا کرد  
 چار عنصر ز نو هویدا کرد  
 با در انوای سفش کرد  
 و ز حرارت ظهورش کرد



آفرید آب راز جوهر خام      خاک را از عرض بداد انجام  
 حکمتش کرد همه دفع سقم      اجتماع چهار ضد بهم  
 زین غنا صرط نور آشیاداد      الفت روح با هیولی داد  
 هفت آبار هفت اختر کرد      ز شطقتات چار مادر کرد  
 جسم بخشی گرفت و بخشیدان      تا پدید آمد این سه خشیان  
 روضه ایس صلا سوی تن زد      و آن پی ستر کنت کز آزد  
 از یکی جلوه کا در عالم کرد      ذات ذات را محبت کرد  
 از هوای لطیفه فلکی      کشت پد اهنیا کل ملکی  
 مینظر پس لبوی آتش کرد      شکل جن و پری منقش کرد  
 مشت خاک با آب پس نمکزد      کشت صلصال و شخص آدم کرد  
 چون ز خاکش برشت بود نهان      روی فت دکی بجاک نهاد  
 لب چو برای نفی کویا کرد      نفی غیر حق از وی اکر د  
 این شرافت زوی چو یاف طور      شد ملایک سجده اش ماسو  
 مسجد به بیس را چو عار آمد      لاجرم مستحق نار آمد  
 لم

کبر در کبریا نگویند      بر در رب ریا نگویند  
 دیو سرکش چه راه دین بگرد      راه آدم لبوی کند کم کرد  
 تا که در دام بهسد افتد      تیر تقدیر بر نشافتد  
 خلد را داد و خاکه ان بگرفت      دو داه وی آسمان بگرفت  
 لطف حق بخش بهمان آمد      تا ظلمتش بر زبان آمد  
 رازدان رازش آشکار کرد      دوست را پیش خصم خواند  
 لاجرم دعوتش اجابت یافت      در زمین خلعت خلافت یافت  
 تاج تکریم داد از جانش      صوف صفوت بیکر جانش

**در مناجات باری کویه**

ایکدایان در کمت را تاج      تاج داران بدر کمت محتاج  
 بی نیازان نیازمند است      از مندان از میند است  
 سروران سر بر استای تو      خردوان خازن خزان تو  
 ناز خوان زیک شارت تو      چشم عاشق پیشت رت تو  
 افرسند و انجاک لتوت      عارفان را دل از سماعت



لبشکر لبان پر از ثورت طرب طالبان ز طنبورت  
 لمن الملك لغنه کوست ماستوی در پی زمین پوست  
 سقف کردان روان منظر تو کنبند هفت توی شد تو  
 محروم منبده کان فرمت چرخ کردان ستاده درخت  
 اختران حارسان بام توان شبروان فلک غلام توان  
 شال را باده درایغ از تو جگر لاله پر ز داغ از تو  
 زیور بزم تبت انجم چرخ بر می عشق تست نه خم چرخ  
 ذکر توحید تو کند کستخ قمری از سرو لیل انشاخ  
 شکر حمدت کند بصبح بام جعد ویرانه و کبوتر بام  
 دارد از در که تو چشم کرم منع میخ نه متقی بجرم  
 دل درویش غرق محنت تو جان منعم غریق نعمت تو  
 صوف پوشان زینبیه نیت طره دلبران پریشان  
 عابدت برده حاصل احرا عاشقان توراد دل از صبرا  
 کس بر کسی بود کس تو قدسیان محو ذات اقدس تو

د

و همها عاجز از صفات تو نه ماسوای تو جمله مات تواند  
 کمنت کنز اکنایتی ز لب کفر و دین هر دو خسته طلبت  
 منکه نر کفر و فی ز دین باشم حکمت خواست کای خنیشم  
 منکه مستی کنم ز باده تو این چنین کشتم از اراده تو  
 منکه شرمم بود ز کرده خویش کرده ام خویش پاره پرده خویش  
 منکه پای دلم بکل ز غمت غیبت جز خسرتم بدل غمت  
 منکه پوستم تو را بهوش پیش از اینم جدائی تو لبست  
 پای دل پیش از این منم بکلم غیش غم پیش از این بمن بکلم  
 جانم از عشق کویت الکن بر من این کشت کویت کویت کن  
 در احسان بروی من کن باز تازم سوی ساحت پرداز  
 از می و جدتم چنان کن سر ندانم ز پا و پا از دست  
 در نباشد بدر کست بام بر در مصطفی پناه آرام  
 و نه قند لبوی من نظرت احمد سرسل آورم بدست

در نعت و شای خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله



نبی اقی آن شنش دین کاند از حق لبوخی خلق این  
 خاتم انبیا بشیر و ندیر در ره دین حق سراج نیز  
 رهبر خلق نوی حق وی بود در نذر نهوی دین حق کی بود  
 قرص خورشید نعل ادهم او لی مع النقص خاتم اد  
 از عمر کبر بود تا حبش قاب توسین مقام معراج  
 عاصیان را بخبر چاره کراست شرف دو دمان بوالشیراد  
 دلفنی آتی است از روش فقر و فخری کلام نیکویش  
 از فخری بدست پاکش هم وز قنارش ز یور اندام  
 متحد شسته اینجا ن باحد کادش خوانده نام پاک  
 مثل ال اوست کشتی نوح هر که افکند چنگ یافت شرح  
 آک اطلهارا و بستان نجم خشم سرشته را شهاب رحوم  
 مدسیان خادمان خیر و نین دنیا جلکی طفیل و سیند  
 زو پاموخت علم دین آدم کونبی بود و ماء طین آدم  
 در دستان جگشتش ادریس سالها بود در بی تدیس

کلی

کشتی نوح را چه پستی کرد لاجرم نوح جا بکشتی کرد  
 خلعت خلعت خلیل او داد روح مدسی بجریش او داد  
 نفس یعقوب حاجت از وی داشت در نه خبر حزن وی بدل کی داشت  
 خور دیوسف ز خوان وی نکلی یافت زان روماحت ملکی  
 از کلامش کلیم گشت آگاه نام از آن آمدش کلیم اله  
 مسح کرد او کف مسجرا که ز کف زنده کرد موتی را  
 جان پاکش قرین همسر دست ماعوفاک کوی بر در دست  
 زرق عشق را اندام در عرش خاک نعلین دست زیور

در معراج حضرت ربنا لیت پناهی صلی الله علیه و آله کوی

یک شبی سوی عرش شد گذر روشن فلک نظاره گرش  
 جبرئیل آمدش لبوی وثاق برقی اندر کفش بنام براق  
 گفت یارت سروده یا پیا خیز و رو کن از این دیار پیار  
 گفت با وی کنز غایت است می کنج زخمی در پوست  
 ز اشک شوق انکی طاریت کعبه دل ز نو عمارت کرد



خودی خود دهنفاد و تنهاف  
 بر براق آمد و ببالاشد  
 چون زیستی سوی فراز آمد  
 قمر اول بر پیش باز آمد  
 گفت شاه ما منم غلام قدیم  
 که رسبایم زدی بدو نیم  
 باردیکر ز امر اشرف تو  
 یا قلم استیام از کف تو  
 انیک امر تو را سرفسکنده  
 شاه گفتا که باز بر جایش  
 بسپهر دویم چه دارد شد  
 تیر چون دید روی شاه چنان  
 از میان دفتر بنان بگشود  
 شاه بر پریش ترجم کرد  
 مرور اپشوی انجم کرد  
 پس بتیم سما خف و قدم  
 زهره را زهره شد نهان نعم  
 چنگ و بر لب زبرد و بخت  
 تا کیو بروی کف بخت  
 گفت کی شاه زینعل توبه  
 هم بخیشی جرم این توبه  
 شاه گفتش که ترک خنیاکن  
 پیش حق پشه زهد و تقوی کن

باز از انجا لب بر طارم شد  
 پی سیر سپهر چارم شد  
 محضر از این مرده شد بشیر سوا  
 شکر انجم از زمین دیار  
 چون نظر بر جمال شاه فکند  
 خویشتن را بنجاک راه فکند  
 گفت یک بهند ولی زبانتوم  
 خرو و خا و غلام توام  
 هر سحرگاه آیم از خا و در  
 تا بنجاک درت کذا رسم  
 پاکی نیش چو ثابت شد  
 شاه سیاره و ثواب شد  
 پس بر قشربک غنائ  
 بسوی پنجم آسمان آمد  
 حارس چرخ پنجم بهلم  
 ترکی آشفته خوی خون شام  
 زود تیغ و کفن بگردن کرد  
 خفت بر خاک راه شیون کرد  
 گفت شاه ما منم چهره پنجم  
 ترسم از قهر بر کنی پنجم  
 توبه کردم در خون نیزی  
 خون بپاره کان تو چون نیمی  
 چونکه از کرده عذر خواه آمد  
 پوزش وی قبول شاه آمد  
 باز لا رجش انجم شد  
 قرمان سپهر پنجم شد  
 بر ششم نظر انکمش رفته  
 مشتری از قدهش رفته



پی تعظیمش روان آمد وز عادت دوا جان آمد  
 از ادب داد بر کاشی بوی گفت شام مرا کن بایوس  
 چون خضر زندی بده تو مرا خدمت بنده کی بده تو مرا  
 تا شوم پاسبان در که تو کردم از خادمان خر که تو  
 مشتری را چه شد عادت یار لاجرم باریافت بر دیار  
 حاجب در که از غایت شد لایق رتبه سعادت شد  
 پس بر آمد بهفتمین منظر پری انجانش بود بدر  
 ز خلش نام زایل شوکت بود خردی شد و با حاجت بود  
 سخت همشیار و با فرست بود روز و شب در پی حریست بود  
 در کفش لوح سیم و خانه زر داشت جرم جمع و خرچ نطر  
 موکب شاه را چه رسان دید خویش را بسی هرسان دید  
 تاج از سر کند و خانه زلف بوسه زد بر رکاب شه شرف  
 عقد پروین خود شمارش کرد بشنید ای اختیارش کرد  
 گفت شام کرم دهی فرمان کا و کردون برت کم فرمان

منکه در هفتین فلک ز حلم از مقمان در کست خجلم  
 منکه در هفتم آسمان شایهم در زمین تو خاک در کا هم  
 شاه از لطف بی غایت جیش باز دادش ز نو ولایت جیش  
 باز بر تخت زنگیش کرد خرو چرخ بهفتیش کرد  
 باز از انجا برانده باره از ثوابت کشت و سیاره  
 فرق افلاک زیر پا طی کرد مرکب بازگشت را می کرد  
 پا چو آمد بفرق افلاکش آمد از حق خطاب بولاش  
 کوش جانش چه صوت یار پردگی گفت و پرده دار شینه  
 شوق دیدار یارش افروشد از سماوات سبعه پروان شد  
 مرغ دل طوف کوی یار گرفت از همه ماسوا کنار گرفت  
 هر چه بودش بجای ماند برفت تا در کعبه یار اند برفت  
 انجان کشت کرم دیدن یار که بر اقصای ماند از رفار  
 از براق خرد بزر آمد رفرف عشق و لپیز آید  
 در فضای حریم کعبه دوست عاشق انجا فکند از تن پوست



راحت سدره را بیا افت  
 رفرفش تابش اعلی  
 چون پیکار کی مجروح شد  
 کاه وصل احد با حمد  
 منظر دیده از نگاه باند  
 روح روح الامن ز راه باند  
 و یبائی که جان بود انجا  
 جز مقام فن نبود انجا  
 کاخی از شش جبهه منزه وید  
 خلوت تبارگاه الهه دید  
 لا مکان را مکان چپ کو بود  
 غرض از نامها نموده بود  
 تا کند رسم درک این معنی  
 قاب توسن بخوان او ادنا  
 در دل مصطفی چه تاب نماند  
 اندر انجا در کج حجاب نماند  
 پس بر آمد خطابی از یارش  
 کوش جان کشت کج اسرارش  
 اندر آمد بخلوت کسره  
 متصل کشت با احد احمد  
 میم احمد شد از میان کینا  
 کشت نه کام وصل بار بار  
 پس سخا و ذخوان بخشید  
 اندران خوانفت تا چون  
 دستی انجا رغبت پیدا شد  
 احمد از دست و دست پیدا شد  
 کر چنان دست بود بدستش  
 مصطفی باز کشت با بستش  
 لیکن

من گویم که دست یزدان بود  
 لیک گویم که هر چه هست ان بود  
 دست نشکل کشای حیدر بود  
 که بجز ربای با پیمبر بود  
 بانی حق نمود دهد ستش  
 او از تو بدست دی دستش

در مناقبت مولای متقیان علیه السلام گوید

ای دل ارپم داری از زهر  
 دست در دامن پید اله زن  
 مرتضی کرد و کیتی آمده طاق  
 داده زال زمانه را بر طلاق  
 صفدری کا فضل الحجاب بود  
 با پسر ز نور واحد بود  
 شهسواری که روز میدانش  
 در میان کشته لاشی خواش  
 بر ملا یک شامی دی در دست  
 جریانش کینه ش کرد است  
 انکه قایل قبول لو کف است  
 او که بود او دش خد است  
 از علوش علی خطاب آمد  
 و ز تو اضع ابو تراب آمد  
 عین هر نوز نور هر عین است  
 زوج زهر او باب بطل است  
 شیر حق بود دست داد بود  
 مصطفی شمر علم او در بود  
 آسمان خوانده خطبه فرشتش  
 ستری از سینه قول کشتش



بل ای اتی ست درش  
 کشته کھرکین دروده به تیغ  
 دین حق از کفش گرفته روح  
 نفس همیشه نفس پاک بنی  
 آدم فوج کشته در باش  
 دست زور از ماش خیر کند  
 انکه اندر نماز خاستم داد  
 کرمان را بر ستموی بود  
 ذوالفقار سخن منقش بود  
 روزی چاکر عمر و غیر کشت  
 در خیر برور جان کند  
 پنجه در چنگ شتر زه شیر زبان  
 آفتابش بر فرمان بود  
 فلکش سجده بر دی از تمکین  
 انما ز پسر جاننش  
 ظلمت شرک را زدوده تیغ  
 دوش احمد در ابو معراج  
 طلیت وی ز آب و خاک بنی  
 هو صبا لعطا خونخوارش  
 پنج تخته از جهان بکند  
 روح قدسی پور میرم داد  
 قایل خطبه سلونی بود  
 شب ز سیم خدی در غش بود  
 نفس را از جهاد اگر کشت  
 دل از آلالش جهان کند  
 آب بردی برای سزنان  
 او پی خدمت یتیمان بود  
 مسکن وی بکلیه میکن  
 دل

تو سن چرخ بریرانش بود  
 روح با قدسیان رضوانا  
 از بزرگی جهان نمودش  
 پشت پابر جهان بکجا زد  
 تیغ بن بجمش چه بر سر شد  
 گفت از هر پست دوست  
 قرص نان جوین بخوانش بود  
 مرک این تن بجای پست شد  
 لاجرم زین زمانه بودش تنگ  
 خیمه نزد رفیق اعلی زد  
 وصل جانان از اش شیر  
 و امیدم بر تب کعبه قسم

**در فضیلت سخن گوید**

سر هر پای پای سخن است  
 قدر مردان نهفته سخن است  
 مرد در از پزیر است سخن  
 دل بود و عرش ز زبان سخن است  
 اولین خلقت حق است سخن  
 نغمه بردار ساز دل سخن است  
 شرف شخص آدمی سخن است  
 غدلیب برای دل سخن است  
 بلکه سر زیر پای سخن است  
 دانش مرد خفته در سخن است  
 قوت روح سخن و دست سخن  
 قفل کنجیه و مان سخن است  
 حکمت محض مطلق است سخن  
 عقده بکشای را ز دل سخن است  
 مرهم ریش هر غمی سخن است  
 هم زبان از برای دل سخن است



محکم علم و دانش است سخن روح را چون جوارش سخن

در ستایش پادشاه حضرت مظفرالدین قاجار کبیر

سخنی را که معنی جان است سخن بدست جهان بان است  
ملکی که ز ملوک فیه دامت کائناتش عرصه بند است  
شمس نظر که جلالتش روشن شد ایند خوانش  
روشنی از نام وی گرفته سیمین دین تازی و دولت عجمی  
ز یوراف سرست تارک او صد بلا خیزد ز بارک او  
صاف تر از شش آسمان نور است خورشیدش را لقب جهان نور است  
صعوده ز عدلش کشته چرخ آسمان پنج نویش به نماز  
تا که از پارس با سش آگاهند شیر و اهو یکجا گاهند  
کرده از عدل خویش عمارت ملک ز ایزدش آید بشارت ملک  
حسنتی خشمش و طغیان آمد لاجرم مالک القاب آمد  
پیدایان را بجاوشاد کند بارعتیت همیشه داد کند  
خردان را بود بکف در دین سمنشاه را از کج نیت

اندر

هند از خبر خلق بر دل نخب بساطین دیگرش تو منج  
تیر از شست وی خطا کند کز کف شه خطا خدا نکند  
تا بدست اندش لشکر بود پشش سینه پلنگ بود  
عدلش کز عدلش است فوج سربازش از عدلش  
کر بر نام تو بخواند شاه ترسم آتش شد سحر من ماه  
از قرقرش با که دم زخم و هر آسوده را به جسم زخم  
حاجب بی بچهره چون چمن زد چوب کین بر سر سلاطین زد  
هیتش بر زمانه بر زده می بردش بهر کدی آمده کی  
صد کیومرث و صد چو شوکتش در تخریبش و منکش  
دیوبندی که صد چو شوکتش گویدش ملک را قوی دار  
جم نیکینی که صد فریدنش کشته ز رشک دل چاکش  
صد منوچهر چهره برکش صد چو نوز سیرفش  
کیقاوی که صد چو کاودش پیش تخت آور زمین پوش  
تا ج بخشش که صد سیاهوش خویش را خواند حلقه درکش



جام کجیخه و شش خمیر پخت  
صد چو لهراسب پاسبان در  
کیرد افندیار رنگ زریر  
بجی گزده محاسبت خویش  
از خستب کر چهره تاب کند  
صد کند رستاده بر دوی  
ارد شیرش ز شیربانان است  
پی پورش ستاده شاپورش  
لرزد از پیم یزد جردا شیم  
ورئوی صید کور پای بند  
خجشش اگر بجوش آید  
ارنوا از اسوارش دیدی  
کر زطوت نظر کند لقباد  
تخت رفعت چه بر سر یازد  
راز کتیش عیان بود بخیبر  
صد چو ستاسب خود بان در  
از کجانش اگر جهد یک  
ایمنی داده کرک انباش  
تخت دارا ب را در تاب کند  
صد چو دارا کینه چاکروی  
رود و انش و دان بدیون  
بغلامی و بد شاه پورش  
شد اگر بنکر دوی در خیم  
روح بجرام کو رجای دهد  
صد بلاشش پلاس پش  
سر ز فیر و ز بر شاپدی  
افرسه وری دهد بر باد  
طعنه بر عدل داد کسری

صد چو بر مزور ا کینه غلام  
قهرمانی که صد چو پرویش  
ملک ایران رفقه راحت  
پادشاه نام دوم در سحر  
خاک پارس بار د از شرخ  
در پی ملک اگر کند تپه  
در فرستد بهند یک مشور  
سوی خاقان نویسد اریا  
روی غم اربوی روم کند  
بیش از این مدح شنیدم گفت  
مدح این شاه کشتن این  
پادشاه را شاهی سچو منی  
شوانم من از سزا زکی  
به که سوی دعا بر آرم دست  
صد چو چوبینه بر درش بجرام  
دو داند در کاب بدیش  
ظلم در عهدش است راحت  
پیش رایش ز چهره باختر  
شد اگر بنکر د بنا پلویان  
بطرا اید نصیب لطر کپر  
دل و یکتو ریا ز ند صد شور  
ختن جین دهد بجرم خطا  
قصر قصیر مقام بوم کند  
که نیار ا بود دنیا رم گفت  
این منظر هست خاقان نیست  
نور لست است مانده در گنی  
کو میش از خضایل ملکی  
که شای و را اندازم دست



یارب این خسرو خجسته را د  
تا حجاب است شاهان  
برتر از فرقدان برش پایه  
وزیر ما کیر این سایه  
پیرانش که غصن سلطنت  
رکن ملکند و حصن سلطنت  
از حوادث نگاهشان میله  
زیر اقبال شاهان بید

### دشنامی صدر اعظم سلطان و شخص اول این

حال کویم شای دستورش  
تا کنم عالمی بر اثرش  
شاه سلیمان این زمان بود  
بر درش اصفی بیکان بود  
صدر اعظم که آتی است عظیم  
نیت اعظمش پی تعظیم  
ذات پاکش بری نه لاف  
پادشاه را وجود وی کافی  
صیت تدبیر کار دانی وی  
تا بیوان روم رفته زری  
حسن اخلاص و سخاوتش  
جبهه ارادی شاه کشور گیر  
تا بر حد مصر رفته و شام  
تا دل اندر محضام ایران  
کار دانی که در حقا تش  
از کفایت کف وزیران  
صد وزیر زینت و تاجش

ادبش

از عطاایش اثر نمانده آرد  
بر فکند از زمانه رسم نیاز  
بسکه با خلق جو دپیم کرد  
دشمن دوست را متخیر کرد  
نزد شده تا فروز و منیرش  
معتدل شد حجابان ز متعبد  
بر در پادشاه برای حقست  
روز شب دینی رضای حقست  
عشق حق در دشمنان زد  
که نکرد در سایه حق دور  
میکشد رنج بھر حق خلق  
راحت وی در استراحت خلق  
ملک را انجمن بود دستور  
پادشاهش دو ملک معمر

### دسبب نظم کتاب کوبه

من که این رشته پر کهر کردم  
نر پی دعوی سز کردم  
شوان نیز کرد ابا مقصود  
که نیمه نامم بلا مقصود  
اولا نامه عمر انوی است  
ذکر احد و شه عمر ثانی است  
اندر این نامه چون ریا نبود  
جز در شرع مصطفی نبود  
از من این نامه یادکاری باد  
شاید از من قبول باری باد  
یادکاری اگر زمانه ماند  
در زمانه همین بجا ماند



و میش آنکه از قضای است پای من بنده ناکهان گشت  
 از پس آنکه شکر می بودم قرب سالی دوبری بودم  
 روشن آنجست به سراج شد پای بشکسته را علاج نشد  
 من که لگشته برده بودم از غلامان پا دشته بودم  
 کرچه حق راست پشه رزاقی ثعل من بند هست قزاقی  
 اندر آنجا بنام سرهنکی مر مرا بود فروخته هنکی  
 ماندم از کار خویش چنان باز بادل شک کج خانه فراز  
 از عطای ملک مرا معلوم همچنان هست باقی و معلوم  
 شکه لطفش لبی عظیم بود عادل و باذل و کریم بود  
 محض لطاف خرد و اندیش در حقم کرد لطف پیش از پیش  
 از در لطف قاص و آفتاب داد بر من لقب ادب نظام  
 قدمت خدمت رعایت کرد رتبه بر تپیم غایت کرد  
 چون ز عهد صبحی لبشباب کار من بنده بود در کتاب  
 همچنین از شباب تا بمشيب صرف شد عمر من بزدل و پ

کفتم ارغفل خود زیان کردم کاشم ارغفل خود زیان کردم  
 سیرش باباب بنویم تا بنامش کتاب بنویم  
 باشد از شاه تربیت کردم من بکیتی سنائی د کردم  
 پس بنام شده است اگر دم و اینمقالات را بنا کردم  
 تا بنام مظفرالدین شاه ماند این نام در همه افواه  
 ابد الله را جهان بنام نام شاه جهان در آن باشد  
 معی در وی زبان و دل کرد وین مقالات را چهل کردم  
 نظم کس از این مقالات نیست وین کهن جا به استغاثت  
 نام وی را زخوره پنی دان و اینمقالات را از این دان  
 سینه کردم بستر طعنه بدف که و من صنف قد استخف  
 بار الکها را معنی کن نظر خود سوی اینی کن  
 لطف توفیق خویش کن یارم از بد حاصلن که دارم  
 نظر خویش کن بر اسرار تا که افتد قبول خاطر شاه  
 وین شهنشاه را به دراز بود کشورش امن خاطرش مسعود



مقاله اول در فضیلت عدل و عادلان بنی  
از مدلت پادشاه جمعی ملک مظفرالدین شاه گوید

ابتدا کردم این مقالت	صفت عادل و عدالت
عدل ز کن اصول ایمانست	صفت عدل خاص دانست
حق که او صاف خود حسن بود	عدل را خاص خوشتن فرمود
آنکه نغیشش عرشش شد فرش	نکست عادل بود بسایه عرش
قاب توین شهی که منزل کرد	فخر بر عهدش عادل کرد
کشوری را که شه بود عادل	نظر حق در او بود شامل
پادشاهی که عادل ملک است	لطف دادارش شامل ملک است
ملکی را که عدل آیین است	بقین اشرف سلاطین است
پادشاهان که از جهان شد	همگی غیر عادلان فرستد
هر کی را که بود عدل شعاع	تا قیامت از او بود نگار
نام عدل از جهان نخواهد رفت	ورود جسم جان نخواهد رفت
شاه عادل ز دین جدا نبود	ظن ز غل یقین جدا نبود

خریدی

خسروی را که عدل بترت است	پی نام نگو بصیرت است
نام نیکوز ملک فانی	شاهی ملک جاودانی
از شهبان هر که عدل شکند	در جهان سلطنت همیشه کند
شه که عدل و دین قیام کند	خواب خوش را نخواهد چو کند
حق از ادا راضی و رعیت شاد	این چنین ملک کی رود باد

در بیان شتمه در نزل پادشاه محمد ملک مظفرالدین

شکر که کشور مارا	داده ایزد بعبادلی دارا
نیت کس از کس غمی مدل	از دم تنغ خسروی عادل
شاه عادل مظفرالدین شاه	کز سپهرش گذشته پایگاه
ای خوشحال کشور ایران	زیر آقبال داور ایران
رقه تا ملک دمی و چینی	صیت عدل مظفرالدینی
پشت دین راست از تنغش	هسته در کاست از دم تنغش
کس بعدش کس نمی آید	غیر ظالم که بس همی آید
خفته از عدل شه پیک پهلوی	کرک باره شیر با اهو



بسکه بر خلق عدل ریزان است  
فته از کشورش کر زان است  
نازکن باز اینک ای ایران  
شادی آغاز اینک ای  
که خدایت کنون بدادرید  
هر چه بودت بدل مرادید  
انچه در سال قضا با ما کرد  
باله ارادش و کسری کرد  
کشوری را ز جو زنده نمود  
عالمی را بنحوش بنده نمود  
کر چه انداد لطف باری کرد  
خلق را شانه لکا بداری کرد  
هر چه بودش خزانه دزد داد  
همه در راه اهل کشور داد  
از بنم کشورش غمست فزون  
ز بدش از این ادبم فزون  
ایش از بهر خلق بر فلکست  
پادشاهیت باله این ملکست  
ای خوش از اعتدال نخل و  
رفت وجود و حال این خسرو  
عدل این خسته و جوان بار  
برده از یاد عدل کتری  
مرد سربازی از دشمن نام است  
شغل قصایش سر انجام است  
در شیران قهر ب معرکه  
رفت و انجا خرید یک دو چاه  
بامیدی که آب از آن خیزد  
آب از آن یکدو چاه خیزد

معیب کرد هر چه در آن راه  
آب سپردن نشد زان دو چاه  
موکب خسروانه میروزی  
کرد از انجا کذر بیفروزی  
بود چون وقت ظهر کا زوال  
گشت انجا پیاده از قال  
تا در اسب نماز بگذارد  
بر در دوست راز بگذرد  
ش گفت این بین آب است  
وین چه چشمه و سر آب کنست  
مرد سربا گفت کان من است  
کر چه کیتی ز خسرو ز من است  
گفت با وی شسته عامل  
آن بجا کستین دریا دل  
کاین زمین در کنار راه من است  
معبری ز رطوبت رکا به من است  
موکب با چه با جنود آید  
اندا انجا کفی فسد و آید  
بر تو سودی ز این مکان  
خبر خرابی و خیزیان رسد  
اینیک از تو اگر رضاداری  
این مکان را کنم خریداری  
تا که انجا چه من ناز کنم  
روی خودی بی نیای کنم  
خاک و آتش مرا صبح بود  
همه با بش مرا صبح بود  
مرد سربازین سخن شد  
گشت افریدن مکان ازاد



کان مکان کچه را بیکانش بود کی بکس پچ آن کمالش بود  
در زمان گفت شاه عادل را که عطا کن شهما عادل را  
پس خرید آن خدیو عدل ثعا ان مکان را به قصد دید  
شاه انگاه با غلامی گفت که هر معنی از عدالت یافت  
کاین جوان را ببر بضر شرع تا که این پچ باشد از شرع  
اندر انجام اقبال کند ترک هر غبن و هر آقا کند  
رفت از وی قباله شش گرفت ز شهنشواله شش گرفت  
نشاه کشتا بیکتن از خاصان تا که زان جوان شود در آن  
کان زرشاه را تمام گرفت یا که قدری از آن غلام گرفت  
رفت و تحقیق کرد و آمد باز که تمامی سیده بر سر باز  
عدل و امان خوانده ایم بسی این چنین معذلت نکردی

مقار دوم در نکویش ظلم ظالمان و دغالت آن

بشنو اکنون ز حاکم ظالم آه آه ز ظالم ظالم  
ظلم را عاقبت و خیم بود مرد ظالم بسی بچشم بود  
هرگاه

هر که او ظلم را نگیرد پیش ریشه خویش را ز بندیش  
خوشتن دیده دامنه در افواة عمر ظالم بسی بود کوتاه  
حاکمانی که ظلم و زبند هم در انچه سزای خود دیدند  
و آنچه در آن سزا او پرسند بیقین دان که فی نکو پرسند  
حق تعالی بد ظالم را لعن فرموده قوم ظالم را  
ظالم از ظلم خود شمر خورد همچاکس میوه زان شجر خورد  
چنین که از ظلم خوشتن شد و داد و بدست خویش در باد  
غیر نامی نموده آنهارا ظلم ضحاک و عدل کسری  
ظلم ظالم همیشه بر جانیت جز ظالم بدار عقبی نیست  
موصطفی خطب چون با تمکنت ظلم را ظلمت قیامت گفت  
ملک را انقلاب از ظلم خانه دین خراب از ظلم است  
هر که در ملک ظلم خیر کند دشمنان را انجوش چرخ کند  
بر کند خصم پوست از تن وی ملک ویران و خلق دشمنی  
ملک ظالم ز فتنه سالم نیست همچاکس دستار ظالم نیست



## حکایت

ظلم افغانیان چه بچه شد / نادر ز زوی قوی می شود شد  
 آن فلک بته خسرو قهار / ضعیف شرزه نادر افشار  
 قهرمانی چه وی سپهر ندید / کس رزادور و زکینه مهر ندید  
 آمدان کنو و شنیدی / یا تباریخ و نامه دیدستی  
 نسل افغان از این دیا بکند / تا بکیش و قتل دیا بکند  
 اندجهان خسروان خراج گرفت / رزمنش همد تاج گرفت  
 همد و ترک و عجم مستخر کرد / رومیان را ذلیل مضطر کرد  
 روسیان را از شهر شربت باز / رخس همت بکوه و دشت باز  
 رومیان را بر اندر تبریز / کردش ز خون رومیان لبریز  
 کرد کاری ملک و افغان / که ز خون کشت چون ایفغان  
 چرخ در روز کینه ببنده است / ملک ایران هنوز زنده است  
 کیل و افغان در دسی و در می / هر یکی برده بود دیک یومی  
 نام

تا که شمشیر انقام کشید / کردن سرشان بلبم کشید  
 صیت تغیش هنوز در دست / نام مردیش اندر آن بوم است  
 کرد ز جان رومیان نکبت / همه جا با سر عسکران انجبت  
 کار بر رویان چنان شد شک / که بصلح آمدند باز ز خجک  
 کرد تسخیر همد از یک تخت / بعد از آن تا ملک از یک تخت  
 در جهان نامش آشکار افت / تا بخوار زرم و تاج رفت  
 تا که بر دفع ظلم کارش بود / لطف ایزد معین و یارش بود  
 تا که دل نرم با رعیت داشت / هر کجا رفت فتح و نصرت داشت  
 چون بر آورد سر بفا کی / بر داریاد ظلم سخا کی  
 کرد اول ز زوی کینه خشم / قره العین خویش را پیشم  
 ظلم را کرد چون که پیش خویش / کند با دست خویش را پیش خویش  
 داد مظلوم پناه چه نداد / لاجرم رفت ملک وی بر باد  
 چونکه بر عدالت قیام نکرد / انچهان سلطنت دوام نکرد  
 در ظلم جان خویش گذاشت / سر بر خاندان خویش گذاشت



افری که فلک فروتر بود آخر از نظم کوی معبر بود

### مقاله سیم در فضیلت عقل و ستایش علما

حق که یگونی آفرینش کرد اول احیا و عقل و نبش کرد

ز آنچه احیا و ذات سر کرد بر تر این جوهر محسوس کرد

آدمی را که احسن التقریم خوانده حق از تیر عقل سلیم

عرض است هر صفات در کوهر بنجر از عقل کان بود جوهر

عقل از هر هنر که باید ز آنچه اندک تصور آید به

رتبه عقل بس رفیع بود عقل بس کوهر باید به

قبارک که حق بفرمان گفت آن بی عقل و درک آن گفت

هر که را عقل سایه بر سر داشت از همه حلق پایه بر سر داشت

عقل از کج و مال سیم است راستی این در تیم هست

هر که از عقل باشد شش کمال رتبه از خلق باشد شش کمال

مال را احتمال صد خطر است عقل بهتر خزن کفر است

مال اگر نیست عیب هر نیست لیک در عقل نبش کشت

و

خراسان نبش و عقل در قمرش بدو در نقل است

منفی را که عقل در سبب نیست او بجز ناد و اب هم نیست

عقل بر تر صفات بود در بلا کشتی نجات بود

از خرد هر که را بود بجهت صرخ را نیست کین می زهره

دم ابلیس کان اثر نبش در بر عقل کی شتر نبش

آز و شحوت که حبس پاره کنند چون بعقل رسد کنار بکنند

رو نبشی که خلق حیرانند عاقلان آن بلا بگردانند

مشکلی را که دل هر اسان است حل آن نزد عاقل اسان است

### حکایت

خواند منصور را امام صادق نزد خویش آن کلام ناطق را

تیغ و جلا دو نفع حاضر کرد رو به آن سینه الا کا کرد

تیغ تا نیمه از نیم کشید گفت با آن امام را در کشید

میزنی بر خلافت من عیب میکنی نزد خلق دعوی غیب

در جوابش امام انا گفت در یکتا ز کبر معنی شدت



عالم انصاف خیزد نبود هر که دعوی کند روا نبود  
 گفت یکد عوی دکر داری که خلافت بزیسته داری  
 گفت بر عقل خود زیان نکنم در حق خویش این گمان نکنم  
 کشوری کا نذر او خلافت نیست امن و آسوه از شرف نیست  
 اینجا ن ملک کی رسید برین برده کویا کسی حد بر من  
 گفت دانی که در ضمیرم چیست گفت دانم که غیر غوغا نیست  
 گفت شمشیر انتقام کشم از دم تیغ تان تمام کشم  
 تنگهای شازجا بکنم مسکن و خانه و سرا بکنم  
 نسل حیدر زین بر اندازم کار تان تا بمحشر اندازم  
 گفت آن عقل کل بدان جابل کاین قیادت نه نعمت و دل  
 انبیا جللی صبور بودند وقت قدرت ز کینه دور بند  
 حضرت زانپا نسب دردی شوان ترک آن جب دلی  
 چونکه منصور این کلام شنود نیمه تیغ در نیام نمود  
 گفت هر قوم را که حق برودا چون تو باید بزرگ و پسر داشت

و آنکه جانش بر عیلم بود چون تو شوق یزد و ز عیلم بود  
 بر تو این منت تمام بخشیدم جرم قومت تمام بخشیدم  
 ده هزار از زرش مبت داد باز گشت و را اجازت داد  
 عقل اندیش که شکر کند دفع زین ن بلا بحر کند

**مقاله چهارم در مدح و تهنیت جمل دانی**

در جهان هر غمی در دمی است جمل دانی لذت آن تیر در دست  
 هیچ دردی چو جمل دانی نیست کار این در دسمل و است نیست  
 ز آنکه هر در در بود چاره غیر نادان کول سپاره  
 قول دانا بکوشش آن نیست مثل پای مهر و صخره سخت  
 آن میحاکم زنده کرد اموات بود در دفع در دجا ملات  
 آنکه و ابرسان شفا دادی بر سر جمل پانه بنهادی  
 عقد بر مشکلی می کشیدت لیک از جا بلان کوه کرخت  
 بدتر از در دجمل دردی نیست بصر و می غیر رنگ در دنیست  
 در کند جابل غم دینداری نتواند زوی که دردی



طاغی را که می کند جا بل شو اندازد بر دس صل  
 بنو در عقل دور پین سمره جا بل از راه دین شو دگمراه  
 و انکه از عقل برکت ر بود پی ابلیس بی ف ر بود  
 چون لب ر از زمین نداند باز بقیق قد ر دین نداند باز  
 هیچ در و بوی اثر نکند در نصیحت کنی اثر نکند  
 هر جا بل زد دشمنی بترست کر طبر زد تور ا د بد بترست  
 مدحت جا بلان ملا می دان فعل شان فعل جا بلیدان  
 دوستی کر کنند با هر کس رسانند خضر ضرر بر کس  
 تا توانی زجا بلان بگریز صحبتش را بدان چو زده تیز  
 صد نکوش رسد ز جانش هست سو مان روح صحبتش  
 جا بل آن را که وصف می کند نیست مدحت کر طعن و نقد

حکایت

بشنو اکنون یکی حکایت لغز قش که در زوجه کن مغز  
 میرزا یوسف آن استوده هر وان بتبریز امام جمعه شهر  
 سیدی

سیدی پاک زاد و عالی بود صاحب رتبه و معالی بود  
 روزی آن دو صحنی را فرغ جای بودش بصد سندرغ  
 میفتاح پور انور وی بدوز انوشته در بروی  
 ناکمان ترکی زار ادست آمد احبابی زیارت او  
 از ادب رفت دست وی دادش از لطف خویش آن  
 ترک چون دید وضع پور و پدر مهر آن هر چه از دش زودر  
 گفت سخن سخن از این دوزاده که تو کوئی خدا فرستاده  
 در حقش آیمب را که را خیر اندیش و الاضره را  
 مدحت جا بلان چسب باشد مهر حجت ل جمله کین شد

مقاله پنجم در فضیلت علم و ستایش علان

رتبه علم بر تر از فلکست عالم علم بر تر از ملکست  
 انکه در پر و دلمت کنز گفت نری جا بلان بر زن گفت  
 یکی اعراف بخوان که تادانی گفت با علما ن ربانی



چون خلقت مراد معرفت است پس خطابش با بل این سنت  
 با ملک تو چنانی اعلم گفت علم الاسماء بکوشش آدم گفت  
 علم تعلیم نوع کشتی کرد وقت موج بلاش نشی کرد  
 با خلیل اعلم کافل بود که بنحوش بدیده آفل بود  
 علم ادریس را با لای بر د بر در قرب حقایق بر د  
 یونس از علم در دل ماهی کرد اقرار ظلم و زداهی  
 یوسف از علم شکل ریان کرد آسان شود عزیز جهان  
 علم داود در اخلافت داد بلیان هریر حشمت داد  
 علم ایوب را صبر و داد تا خدایش زرنج دوری داد  
 موسی از علم چون علیم آمد عالم انقیاد کلیم آمد  
 علم در کوشش پور مریم گفت تا که ان قلت انت اعلم گفت  
 فرق بوجهل احمد از علم است ملک جا دیده مد از علم است  
 مرتضی کا فضل الجا ۴ بود بمبایات علم جا بود  
 انکه او کوشف بنبر گفت در حق علم این سخن گفت

حرفی از کس که استفاده کنم من بمولایش را ده کنم  
 ادبی را اثر افت از علم است در دو کیتی سعادت از علم است  
 علم برتر از کیف یا ز کم است هر چه گویم ز علم باز کم است  
 برتر از علم هیچ خصلت نیست فعل عالم تنی ز حکمت نیست  
 حق بیان علم خویش چون فرمود وصف تاویل را سخن فرمود  
 مصطفی کان حدیث ز کفایت در حق عالمان دانا گفت  
 عالمانند ز امت من باز همگی با پمبران آواز

### حکایت

قصه در بیل در خوانی دانی این عالم است ربانی  
 دید در خواب آن خجسته شیم مصطفی و کلیم را با هم  
 کان چپب و کلیم قادی بکه شتند در برابر وی  
 مصطفی چون نظر بویس کرد دیده حیرت برویش کرد  
 انچه انیکه بود شیمت وی از سلامی فرو و قیمت وی  
 کرد موسی از آن جناب شوال کسیت این بنده حمیده خصال



گفت از وی پرس نامش را تا که اگر شوی مقاش را  
 پس کلیم اله احترامش کرد از عنایت سؤال نامش کرد  
 گفت نام من احمد ابن علی یکتن از خدا دمان شرع حلی  
 خطه از پهل مقط من کربلا را اگر زید همت من  
 گفت عینی خصلت نبود لیک علم فصاحت نبود  
 من نرسیده مت بغیر ز نام در جواب از چه بود طول کلام  
 گفت پرسید از تو چون باری کاین چه باشد که در عین داری  
 بایت اختصار فرمودن ادب از کرد کار فرمودن  
 که تطویل از اختصار دخی عالم الغیب را شمار دخی  
 کاین عصای من است و تکیه کم علم سخن احتیاج از ادب بر هم  
 کفی آنگاه با خدای همی و اشک بهای علی غسنی  
 هم بدانت نبود استکفا تا که کفی تا رب آخری  
 چون کلیم اله این جواب شنید کشت خندان را جواب فرمود  
 حقش لطیفی بیسر کرد روی خود را سوی همی پیکر کرد

گفت آن عالمان هم آیند که تو کفی بانبیاء باشد

### مقاله ششم در کوشش عالمان پهل

زین فضیلت که من پان کرد صفی علم عالمان کردم  
 در حق عالمان باطلت نه از این ظالمان پر دغل است  
 غرض از عالمان دیندار است نه از این فساد کیمین در است  
 علم باید که با عمل باشد نه زعمیاری و دغل باشد  
 بعید است از فضیلت عالم و ای و ای از فضیلت عالم  
 علم را شرطاً به تحقیق است لیک شرط سخت توفیق است  
 لطف باری اگر نکرد دیار کار عالم بسی بود دشوار  
 هر که را علم و معرفت نیست در خطر بارنج و تلویش است  
 چون بطاعت بوشش افزود وقت زلت عقابش افزود  
 در جهان هر چه تنه و دغل است همه از عالمان بی عمل است  
 عالم لردا دشوی ناحق نام عالم بر او منته مطلق



عالمی عمل چو دام و داس  
 پنجه بکشودنش بخلق است  
 کار بدی نیاید از عالم  
 و آنکه بد کرد نیست جز ظالم  
 عالماتی که بی عمل باشند  
 در دوزخ آوده در نعل باشند  
 فساد عالم است و حقان  
 فساد عالمند مطلقان  
 رويو عالمان ربانی  
 فی که ایان کینه آسانی  
 مشتی از پیره و ان نفس  
 نام خود هسته اعلم العلماء  
 نام شرع نبی نهاده بجوش  
 گر کھائی همه بکوت میش  
 نهین عالمان بپلند  
 همه بپلند و دانش از غلند  
 سینه از کبر و کینه پر کرده  
 لقمه کوچک زشته کرده  
 عشرت نفس بر دو کمند  
 نام خود قبله الانام کمند  
 ثوان شد بکوی نخوتشان  
 تا بفرسنگ بوی نخوتشان  
 بسته بزجوش نام عالم را  
 تا بر در نیسان مظالم را  
 مال مردم بر دوزخ و فضول  
 نام آن هسته مالک الجلول  
 کت عالمان بدوش کمند  
 تا که مال یتیم نوش کمند

همه کس ترده بهر خود دای  
 عالمان را بسی دای  
 غاصب جاه عالمند مقیم  
 خوشتن در مظلمند مقیم  
 چون بستاند بگری صدیج  
 لیک در سینه علم و دانش هیچ  
 از بزرگان دین مرا شرم است  
 در نه گیران کلک من کرم است  
 عالمانی که دهر را شرفند  
 کو هر سحر علم را صده فند  
 صیت دین خیف از ایشان  
 حفظ شرع شریف از ایشان  
 اینکرو همنند در ریاستشان  
 حق آنان بود سیاستشان  
 کاشن معی در این پاس کمند  
 شرع را زین کرده پاس کمند

### حکایت

پور خاقان بنام دوشاه  
 بود و لنگش کبر پاشاه  
 داشت از امر نافه خاقان  
 خطه قرین و خوزستان  
 خروید را د و با محاسبیت  
 لرزه در روش از صلابت  
 باذل و هوشیار و عادل بود  
 کرچه بابتیه بود و عاقل بود



فاضلی از عراق آنجا برد  
چهارش از دیگران بسیار  
پرو شیرین کلام و واعظ بود  
در فنون ادب و جادو بود  
شیخ را یک پسر لقا بود  
نام آن شیخ زاده باقر بود  
جز پسر نیز داشت یک دختر  
بفقی نمود و بد شوهر  
آن فقیه ارچه داشت کوشش  
خوی کرکان نموده عادت  
نزدکائی مختصی موزی  
صد بلبلش بحلیت آموزی  
پی هر چند وفق و فتنه روی  
سخت کردن کلفت سنیوی  
مرد هر چه اهل هر سه قه  
کنه رندی خزیده در خر قه  
روزنگ شراب لشکری  
شب لطنک رباب شکتی  
جام دحبیب و جرحه در جامه  
ورق آتش اندر عامه  
رقعه کدیبه اش بر خانه  
برائی هزار پروانه  
پر ز اوراق کدیبه اش جویب  
سر هر سوره چون جالب  
نام آن بد شاد و مهدی بود  
در شر و شور شهر مهدی بود  
دویم در شیخ باقرش کینه  
برزدی جوش لذل و کینه

کینه اش ز آنکه چون پدر  
جای وی را یقین سپید  
چون اجل باب را بگردد  
مال وی را دو حصه پور برد  
بسیکی حصه من نیم راضی  
هر چه سازم کلاه خود کاخی  
کر بقتل از شش ضرر زید  
سر بیده را خبر زید  
ماتی این خیال در سرداشت  
دل از اندیشه اش مکتد داشت  
جشم عقش ثقاوت آخرت  
کر قتل شیخ باقر سبت  
مرد آن کار خویش را چید  
رفت و دهن و کرم کشید  
همه طلاب از خدایم ترس  
همه سمرانه آن شقی هم درس  
نه ملکان با نشان کشیش  
کر کمالی همه بصورتش  
گفت در یاریم همی کوشید  
دین خود را به بند بفرید  
دین که از بخت سنجین نبود  
رو بدورش فکر که دین نبود  
غرض آن استاد صد خنک  
راه آن ده نضره داز و کس  
یک نفر از میان بود عامی  
نه دیگر خباب حلا می  
یکتن از آن کرده خایه را  
علوی بود و شست و خور



رفته در دستان چو شیطان  
 با همه عهد بست و پیمان کرد  
 که اگر دعا عطا از جهان برود  
 بر یکی را دو صد قرآن بدد  
 یکیشی آن کرده بد فرجام  
 بوی خانه آمدند از بام  
 همه بر خون آن جوان تشنه  
 بر کف هر یکی یکی دشمنه  
 حمله کردند جدا آن شب تار  
 شخ در خواب شیخ کشید  
 کشت لذنوک تیغ و خنجر تیز  
 هر که هر ضربتی زد زدی  
 همه برفق و دست و نیزه  
 آن جوان جوی خون ز تن میرا  
 پیر خولشتن میخواند  
 پیر سپید و مام آشفته  
 نه پیر را سوی پدیره بود  
 هر دو در حبه و در کفنه  
 هر چه فریاد از چکر میزد  
 نه پیر از جوانش آگاه بود  
 کار خود با حق آن جوان پیر  
 خشم و دین بر سرش تیریزد  
 و آن ددان کشته شد  
 زیر خنجر ماله جان پیر  
 لبی کاشاند بر کشید  
 لبی حجره های خود در شد  
 زهری کاشاند بر کشید  
 شامان در عباي خود  
 خفتند

خاطر هیچک پریشان  
 ز آنکه کس را کمان پشان  
 لبیک آن کینه که بود عوام  
 وقت بگرختن چه رفت بام  
 پای نخش گرفت بر لب  
 کلش رفت دانه رشت  
 چون بجز بانک قیل قال نمود  
 بردن آن کله محال نمود  
 رفت و دانست کار ساخته  
 که کلاش در کشته شده  
 بغاکی کرخت از غم جان  
 و اندر آب چه دیو شده  
 خواست غوغا ز شهر کرمان  
 تا رسید این خبر بد و تشنه  
 صبح کان قصه پیشش برد  
 همه خویش آن کله بردند  
 آن کله را چه در میان جفتند  
 نام صاحب کله در آن شد  
 مر مرا نام وی عیان شد  
 شاه ز در جیبش کرده قهر  
 که شنیدم قدیخا ن شد  
 گفت تا شام اگر که این اثر  
 خواست در دم وزیر شمر  
 شعله پیشکار و میر و وزیر  
 ناورید هر دو را ز نم بردار  
 شعله پیشکار و میر و وزیر  
 همه را شد خمیر با فطیر  
 دیدم جمله شد کلا چیه  
 همه کردند ماست نالیه



که از این حکم احترامی نیست حکم دولت شست بازی نیست  
 پس فرستد جمله از بره همه در جستجو به بره و راه  
 همه بر کرد کوی و برزن شهر پرس پرس آن ز سر در راه  
 اندران شهر هیچ خانه نماند که قد مکاهش نماند  
 ماند از کار پای حلیتشان ره بجائی نبرد فکرشان  
 دست تدبیرشان چو شد بسته باز شد تشنه و خسته  
 تا که فکری در گشتند از جد جمع شد جمله در مسجد  
 ذهن جمله از حرارت تلخ غره غمیشان رسید به  
 بر در حیره بروی حصیر بنشستند صد و میر و وزیر  
 اندران خستگی در پنج تعب میل غلیان کشید و شطب  
 سیدی بود حیره را بانی جمله زو خواستند غلیانی  
 رفت و غلیان ز حجره پر و نبرد مستی انگشت نوی کاغذ  
 گشت مشغول آتش آب تا که غلیان شان در دشت  
 آن جماعت چه قصه سر کردند اندران حیره و کیفر کردند

جلی از طاق حیره بود دیده کینه رفت آن طناب کشید  
 سر آن رشته چون کشیدند همش صرجه رفت و زبام  
 نام آن رشته کش حیان بود که بسی زیرک و سخندان  
 خواست تا آند آن محل حیات و یکان جل و حربه پر خون است  
 چون در آن جل فکری از جد روی خود را بکوی سید کرد  
 گفت حرف از ره صواب کوی رنراین حربه و طناب کوی  
 گفت از بهر نذر این طناب دوش شاتی رسید از سجا  
 از پی ذبح آن کینه است حربه و این طناب علامت است  
 اندران گفتگو که یکران پس آمد و دست زد و عطف وزیر  
 گفت فرزند من بزند است از غمش خاطر مپریشان است  
 قاتل شیخ با قرا و بنود دین ستم از تو ام کو بنود  
 من شناسم که قاتل و کسیت پیر من از این کینه است  
 قاتل وی قبیحان باشد کی بفرزندم این کمان باشد  
 کر شمار البوی می ره نیست خرمین از جای وی کس است



جمله گفتند اگر کنی این کار / لپرت را دهم صد دینار  
 گفت یکتا مرا کنید همراه / تا که از وی کنم در آگاه  
 مسک شد جمله زنجیره / بختناختن فتاد انقاره  
 آن یل از جانی حبت با برید / ز اش از پیش دستم ز درید  
 بمغاکمی رسید بس تار یک / همسچو زلف تان در شک  
 گفت آن خون گرفته خونخوار / همسچو دیوی خزیده در غار  
 که توانی قدم نهان / ورنه باد یو کی توان نجه  
 ز آل برگشت و مرد کام نهاد / بجز آن دیو خیره دام نهاد  
 و آن جوان مرد دید در غار / دیوی آشفته در کفش دم مار  
 خصم چون خصم چه را بخت / نغره بر کشید و بروی خمت  
 ضربتی سخت ز خمت بمرد / لیک لطف خدا شنید  
 مرد یازید بر میالش دست / بر زمینش فکند و کفش دست  
 کشت چون لطف کرد کارش / اژدها را بروی کشید ز غار  
 آن شقی را چه دست زدند / دست در دهان حسن خان  
 کفر

گفت در خون من چه میکوشی / کار مردان بود خطا پوشی  
 رحم کن بر من و ضارعت من / نزد شهادت کن شفاعت من  
 گفت اگر راستی کنی پیشه / مکن از قتل خویش اندیشه  
 شرح این ماجرا بمن بگو / نام یاران خود در سراسر کو  
 تا شفاعت کنم نزد شهنشاه / ورنه را بنجا شوم دلیل است  
 مرد خوبی چو این سخن گفت / نام یاران خود در سراسر است  
 مرد را کرد اگر در نشان / نام یک یک گفت و بکش  
 پس بدو لشه این خبر رسید / کاینک از صید شیر زبر رسید  
 برد آن خون گرفته را بر شاه / بر زمینش فکند بر در شاه  
 شاه از آن خون گرفته پر / دل خوبی گرفته خوش کرد  
 شاه عادل ز قول آن غدار / کشت اگر فضل آن شاه  
 از غضب رفت اندر اندیشه / کشتی آشفته و کفش دست  
 بجوان مرد گفت کاینک زود / باید آن دهنفر کنی موجود  
 رفت هر دهنفر اسیر گرفت / و بجان را بجیکه شیر گرفت



سبت آن ده نفر یک نحر  
سوی دربار شاه برد تمام  
شاه عادل باشقامست  
پس طلب کرد شاه جوانی در  
گفت آن ده نفر معتمرا  
سعی کن در تواضع و قوی  
همه را رخت تازه در کن  
همگی بار داد عمامه  
جمله تحت اسکنک فلند چمد  
لحظه کر سکوت و فکر کنند  
پس بین شکل و هیئت بگیریم  
کرد اول سوال خوراد  
چون در آن فته بود در حلقه  
همو دند شاه را کاین است

در قشاشهری از صغیر کسیر  
کردن ده هفت در یک خام  
آمد و پیشگاه بام نشست  
منظرش دوزخ و دودید  
سفر آخرت مصمم را  
جملگی را یکش یک نحر  
دستان از خا منور کن  
پاک و پاکیزه کوی و جاده  
در کف جمله سجده تو حید  
سیخ میزن که جمله ذکر کنند  
بر دزد یک شاهشان در خیم  
که است مهدی دما  
بر تر از جمله بود در حلقه  
کز بدش شاهرا بدل کین است

شاه گفت از چنان چنان کشتی  
گفت از بهر شروت پدرش  
گفت ضربت بوی تخت که زد  
گفت بعد از تو زد که از کینه  
گفت از بعد وی زدند کلام  
شاه را خون بتن بجوش آمد  
گفت دست در اید بتوب  
پس کشیدند آن جوانش  
دستهایش بتوب بر شد  
میجگوشش دو دست بازورا  
چون یکبار کشت بی تن و تن  
که سرش هم میجگوب بکوب  
پس یکایک شد انفریق کشت  
آن قدیمک بجای می کشید

بلکه خود را دین و ددان کشتی  
لاجرم کشتیم از طمع پرش  
گفت من کردم این تفاوت بد  
گفت این غمگار و دیر نه  
گفت این ده نفر فقیه تمام  
نوی جلا و در خروش آمد  
پس بتحقاق اینش میگوید  
زور بانان دل چو سندان  
و آنکه از میجگوب بشکند  
نرم کرد انچنان که بازورا  
شاه بد زخم باز کرد در خروش  
بعد از آن پیکرش بربند بود  
هر یکی را بیک طریق کشت  
بر دو کوشش و دودید و سیخ



علوی را بکاشت همچو خال      آن ز ند خون وی مال  
 مابقی را همه شکم بدید      از بن ناف تا دم بدید  
 جسکر جلده را زین کشید      شاه عادل نکر چه کشید  
 یک فقیهی بسی خیف و ذلیل      بختان شد از میان ذلیل  
 رفت وز دلو به شاه را بیزیر      گفت شاه بمرنجش این چیز  
 شاه گفت از تو امی بشود      لیک این خواست نداد بود  
 مگر او را دینجات و فلاح      کرد در پیشگاه شاه الحاح  
 گفت چون مدت پسندم      خون این شیخ بر تو بخشیم  
 لیک استنش بریم از سرش      تا خیزد خون کس ناحق  
 بعد از آن قطع سازش می      تا که باشد نشان بی دینی  
 پس بریم دو کوشش زینا      کز چه کوشی بجرف ظالم داد  
 برکنم دیدش بکز لک قصر      پس کرد نمش بدور پسر  
 گفت شاه که چه میاند      بهر این بد کهر چه میاند  
 تو که اعضا شس جمله بیری      بری پس چه چیز بخشیدی

خود بفرما ز نیک اخلاقی      کز برایش چه مینویستی  
 منکه او را از این سدا ببرم      این دو صد پاره را کجا ببرم  
 بصر وی زنده ماند اربال فرض      از که سازم حواس بعبر  
 بعد از این جان برد کرد مردن      نیستش مصرفی بجز خوردن  
 مر مرادل از او بشاد نیست      تو همان خور زیادی نیست  
 از جرات کز شکم نخورد      اینکه دیگر بکار کس نخورد  
 نیتم پینه دوز ویرینه      تا بر اعضای دی زخم پینه  
 هم رفو کر نیم که کرما کرم      پاره هایش رفو کنم با چرم  
 کیرم ادر اشما شدم طب      مگر از نو بریزش قالب  
 همان دور در سرایم موش      چرم وی را کجا برم بفروش  
 شه بخندید گفت کی سر برد      بز جش را نیاری کرد  
 کز چه بخشیدش رو انبود      بی نسق از کفم رها نبود  
 ز آنچه کفتم جنبه آن کرکنم      خون آن نوجوان هر کنم  
 آن فقیهک چو غم شاه بدید      دامن پای مرد را بکشید



گفت راضی شوا اندر این خبر در نه ترسم شهم ز ند بر دار  
گفت شاز خواش راضی من گذشتم ولی بود راضی  
پس بگذاشت شاه جهان کانیچه کفتم بوی منای همان  
بر و جدا دو کرد از آن پاش حاصل ظلم من و پاش

مقاله هفتم در ستایش شریعت و  
دلت بیضا

حبذا از شریعت نبوی جای فدای طریقت نبوی  
دین احمد ز ما سوا خوشتر ز آنچه خلقت شد از خدا خوشتر  
کیش بی عیب کاست سلام سجده راه راست اسلام است  
غیر قرآن حق کتاب مجوی جز در شرع هیچ باب مجوی  
راه شرع است راه نور فلاح غیر از این راه مرو که نیست صلاح  
در بنی من که کرد کار چکفت در حق دین استوار حکمت  
گفت حق اندر آن خجسته کلام که بود دین بنده دین اسلام  
بزرگ اسلام هیچ آئین نیست بخدا دین حق بخراین دین نیست

دین اسلام را ز دست ندین سعادت بهره نیست مده  
ای خوشا از شاعر اسلام منشیات او امر اسلام  
ای خوشا رتبه شریعت دین جمعه و خطبه و تحقیق دین  
ای خوشا از صلوة و صوم کوفه همه روح و زرم و عرفات  
ای خوشا خیف و کعبه سقیات بدنه و نذر و سوره و صدقات  
ای خوشا فرض و نیت اسلام پاکی شرع و ملت اسلام  
ای خوشا از تخته دل شب نظرق بی بند و شال شب  
ای خوشا عترت نبی و کتاب نزد حق حرمت نبی و کتاب  
دین اسلام دین برحق دان مصطفی را نبی مطلق دان  
از کتاب خدا مشو غافل کان کتاب است حل مشکل  
و حق مصطفی علی میدان بعد احمد در او لی میدان  
بعد حیدر بدان شیر و شبر باز سجاده و باقر و جعفر  
کاظم است در رضا تقی نقی حسن و مهدی از ره تقی  
خرد و شکر و سوال حق میدان بمعاد دت مال حق میدان



بقین دان صراط و سینه را      از در عقل ده تمیز آن گفت  
 هر چه مصطفی قسدا گفت      بقین دان که ذات یزدا گفت  
 هست کیش ائمه این راه را      باش ای رب مجرم تو گواه  
 که چه دشمنان دین بسیار      کیش اسلام را یکین بسیار  
 و عده خویش حق فساد را      کیش اسلام را پیا دارد  
 هر محنت که رخنه در دین کرد      نو دکی غیر لعن و نفرین کرد  
 سجد افروخته زبهار بود      دین اسلام برقرار بود  
 قوت قلب احمد محنت را      تا قیامت بهار دشمن قرار  
 مردان محنت از کین      شوا نذر خنّه در این دین  
 هر محنت که از اثر و مقال      دین اسلام را کند پامال  
 فیض الطاف سه مدی باید      قوت قلب احمدی باید

حکایت

بوعلی آن حکیم دانشور      که نیاید نظیره ی دیگر  
 بی

یکشی آن معلم همزمان      فصل دی خفته بود در همان  
 خود تقاضای فصل دی بر دست      خاصه انجا که موضع سر دست  
 ز مهری مجسم است انجا      درستان هوا سیم است انجا  
 در برش خفته بود بهمن یار      که تو نمید خاص بود دشمن یار  
 ظرف تمیز کرد سرشاری      توانست خود که داری  
 گفت با آن حکیم نشنید      که تو ام در دل است عقده چند  
 که تو دعوی کنی نبوت را      بنیت اجتماع اُمت را  
 در تو غم پیمندی داری      کس نخیزد تو را با نکاری  
 در جوش حکیم هیچ نگفت      خفت و آن بی تمیز سخفت  
 چونکه بگشت نمی از شب تار      کرد آن بی تمیز ایدار  
 گفت من سخت تشنه ام بریز      ابی این تشنه را بر تشنه یز  
 سردی آن هوا در گرمی خواب      بود مانع دراز وادان آب  
 گفت آب اینست نیا ند      معده را خام و ناتوان دارد  
 سحقی آن حکیم در آنجا      بعد یکا عتش و بار گفت



که من از تشنگی شدم پیاب خیز و استاده تشنه را ده آب  
 گفت این سله معده در جوش آب اگر بریش از جوش است  
 نا کھان با نکی آتشش در جوش بنا جات حق بچش و جوش  
 با چنان سردی و بردت خام آن مناجات می شنید زبام  
 بی دلی با خدای در زاری دست حاجت بدر که باری  
 کفشی ای کرد کار دستم گیر جرم من بخش و عذر من بپذیر  
 بر دت ناله ای رفیع گفتم احمد سلت شفیع گفتم  
 چون شنید آن حکیم ناله را بانگ بر زد بوی بهمن  
 گفت بردار سر ز خواب نیک خیز تا کو میت جواب بیا  
 آنکه بر جای بود نبوت وی بنگر اکنون بقلب و قوت وی  
 هفتگان را از جابر انگیزد بر در کبریا بر انگیزد  
 این چنین کس نبی بود ناچار کامروی خفته را کند بیدار  
 آنکه از سوی حق پیام برد نیشب خفته را بام برد  
 من تو را سالها پروردم صحیح در تعلیمت کردم

کم

سکتم امشب تشنگی میاب مر مرا جرعه ندامتی آب  
 نتوانم تو را بر انگیزم رخس دعوی چرا بر انگیزم  
 دعوی انگیز نبایدش کرد که جهانی خسته و در اگردن  
 من جان میتوانم ایندعوی بنود جز زیا نم ایندعوی

مقاله هشتم در نحو بخش اول دعوی و بدعت  
 و شاعت مدعیان شریعت و ملت

بشنو اکنون ز فرقه بانی آن کرده بسته زو بانی  
 روی از کرد کار تافت مکان پی البیس دل شتا فشان  
 دین بدینی و دین فز و فشان دیده بر این دوروزه و فشان  
 روزه خواران بی سجود و صلوٰه منکر صوم و حج و خمس و زکوٰه  
 از پی حظ نفس و روز طعن شان بر نماز و بر روزه  
 قلبا نان استراحت دست دین فرو شده کان راحت  
 آنکه رز از رز نمیدند در ز در جزر نمیدند  
 رد بر شرع و دین حق کوید در حق طعن و دق کوید



نام خود کرده هر يك از غلی آن بجهانی و اندک زنی  
 راست چون عابدان کوساله رفته خرگه را بدست  
 ذات حق را برده انکارند مثل کوساله را پرستارند  
 می نیارم شمارش نیستان اعتقادات نیست حقشان  
 شرح اطوارشان اگر گویم بل باند با آن سه جویم  
 بابک مزدکی چنین نبود از خوارج یکی چنین نبود  
 این چنین فتنه کی مجوس کند باله در کاتولیک روس کند  
 اصل غیرت که از چنان خیزد از پی عصمت زنان خیزد  
 این کرده از تفاوت الهاد عصمت خویش داده انبیا  
 حفظ ناموس میان ایشانست فرق و توفیر در زنان ایشانست  
 پی فلی بصد معاد شد چون از نهضت رسد باشد  
 داده ترجیح بر کتاب خدا ثار نیست از حرفات بها  
 همدرد الهاد کرده اند قبول که بهار اخدا نمود قبول  
 شمه به که از بهجا گویم وصف آن ناکس و غاکویم

امر دلاط و طعوری بود پو رسیر را بزرگ نوری بود  
 با پریشان دوان برادر بود وقت تعداد کون برابر بود  
 هیچ سکر نماند تا که نخورد هیچ سکر نماند تا که نکرده  
 صد چو خناس آن مجتنب بود که مذکر کھی مؤنث بود  
 رند و قلاش ناکس و ن بود روز شب بجهاد دن کون بود  
 نیست در کاف و کی کنگر شمع در ناف و کی کھی که نکرده  
 چون مضاف الیه مجری جل مرفوع جبهه مکوری  
 بسکه مفعول فعل فاعل بود جار مجرور هر عوا مل بود  
 شهر بهر چه چون زکون آمد ناکهان ریش و ی بردن آمد  
 چون بریش آمد و کدالی کرد بعد از آن دعوی خدای کرد  
 کرد با یکی لبان کوساله صد هزاران بخش بدنباله  
 کرچه در دین بسی سخن ناکست کشت فرعون است بکشت  
 چون ز راهش ملیس کرده برد سامری و از خلق از و برد  
 پس بگردش عوام کا انعام در هجوم آمد چون دو دوام



بهر کوسا که ترک دین کردند همه اقراران لعین کردند  
 خلق ابرداره آن در دکان باز شد تازه فقه مزدک  
 قصه وی بهر دیار رسید تا که بر کوشش شهر یار رسید  
 خرو را و معدلت ائین بحقیقت که بود ناصر دین  
 از پس صد شکنجه و تعذیر رفت از امر شاه در پنجر  
 آن لعین و برادرش شاه داد فرمان قتل بر درگاه  
 صد قتل در اشفاعت کرد شاه را خراجش از یک  
 رفت چندی بجهل بغداد و اندر انجانش سبب  
 بعد از آن رفت جانب عک لیکن از دل فرشتان حک  
 اندر انجانشست چون بپس رهن خلق گشت ز تبیس  
 حشمت کرد کار یکو کرد چون متعجب که از طلا رو کرد  
 دل بیکبار هسنگ خار کرد شرک و الحی دشکار کرد  
 ساهادش همچنان بودی مالها کرد که از آن بودی  
 حال کا در غدا بیز نیست دعوتش همچن نایان است  
 خلق

خلق امیتد باز از او دارند و بدین رویش آرزو دارند

حکایت

شاه اباد قریه ر عواق نصف آن میکرده بر نفاق  
 بدشادی که مست عامل بوده از راه حق عوامل  
 نصف دیگر کز اهل دین باشند و ایم اندر نزع و کین باشند  
 مردکی بدقیافه و بدپوز اندر آن قریه بود میان و  
 سخت بدو نوشت بدین شکل بود مرده در شامیل بود  
 ابله و کول میرودندش عابدین چو ل میرودندش  
 برنی از زنان آن فسه قه برده بود عابدین کمان فرقه  
 سعیا کرد هر چه در کارش می بود عابدین سزاوارش  
 بود آن زن حریف شایسته از زنان در کفر لطف و شک  
 گشت ناچار عابدین بی بلکه بکشدش از این بابی  
 نزد آنان چو اهل راز آمد عابدین چو ل سرفراز آمد



شد ز اصحاب خاص محرم باز تا کشت انجیل را ساز  
یکشبی و نضای محض با بی جمع شد با جمیله با بی  
چون بیدار شد انجم عشت عابدین چو از بشت شگفت  
کی بقرابان دین تازه تو کحل چاق پشت مانه تو  
اقتی این دین تو عجب دینی است بهتر از هر طریق و آیین است  
گفت با دی جمیله با بی خوبی دینم از چه می یابی  
کرم آورد در دبا آن زن گفت کی سیم ساق نقره بزن  
که کمان میبکشی که عقلم نیست دانش من ز لطف تو گفتم  
که تو را عزم دین نمیکردم من تو را انجمن نمیکردم  
که بدین تو ام بوس بند بی بجماع تو دست رس بندی  
در بند دستگیر این کیشم کی رسیدی بغضله تیشم  
بر این دین تو را کسی دادند در نه و طیت مرا نمی دادند

مقاله نهم در فضیلت زهد و عبادت

دل که در وی عبادتی نبود اندر آن دل سعادت نبود  
ای خوش حال زاهدان خوش روز شب استاده و نظرش  
لب پر از ذکر و چهره نورانی از سجده شان پیشانی  
رشته در کردن بکف نسج همه و جهت کو به صبح  
و ایام در عبادت و اذکار رگها سخته و بیل دهند  
هر که امر در متقی نبود روز فردا اش رونقی نبود  
زند از ماه تا بسایه به منصب زاهدی ز شای به  
سر زاهد چه غم کنس دارد بزخارف کجا هوس دارد  
روی معشوق خود نظر بکند از همه ماسوی کناره کند  
زاهد از معرفت کند آینه بنده از روی حست جلوه ناز  
منصب قرب یا بد از زاهد با خداوند خود شود و جد  
می خواند می حدیث قدسی را زان شرافت که داده کجا  
که کنی که اطلای غم ظاهر من تو را هیچ خود کنم قادر  
یعنی از من اگر شوی آگاه در تو نشد اشود صفا



طاعت من اگر زیاده کنی و همت هر چه را اراده کنی  
 بهتر از نام زهد نامی نیست برتر از قرب حق مقامی نیست  
 زهد با معرفت اگر داری از زوئی بدل دگر داری  
 عبادت دل در فرشته کنی قدر خود برتر از فرشته کنی  
 در که دوست را چو بکشند بر درش عابدان نگارند  
 لحظه ای ستاده بر در دوست بهتر است از چنان هر چه در دوست  
 خاصه آنان که روزگار بشنند از پی دوست در تعب باشند  
 از عبادت بکس نپزدارند بهر او هر کس نپزدارند  
 از پی وصل دوست در تعب صائم روز زنده دارشند  
 بهر حاجات اگر برارد دست بمناجات اگر برارد دست  
 از خدا انت عبدیش آید فادخلی فی عبادیش آید  
 نزد حق هر چه زودست مقبول حاجتش پیش دوست مقبولست  
 عابد از غمیش نه سبوح باب عرشش بر رخ میخیزد  
 تبضع چه در خطاب آید هر چه خدا بد زحق جواب آید

تا بحبانی که بی ترزد و پکیت یا لبش از حق رسد بسبکت

### حکایت

پور کسان می بین طلاس آن ز مردان چو از رخ طلاس  
 گفت سالی بعهده می رستم بمنابر جسمه می رستم  
 کشتم از او دحام غوغا دو بمناجات کرد کار غفوار  
 خلوتی جستم اند آن ای فارغ از خلق بومی و بادی  
 تا کهم نرسید بکوشش کز دل من ربو و طاقت هوش  
 یکی دشمنای بشری با خدا و ندو و بنو حکری  
 پس آورد دست چش باقی اینگونه بد مناجاتش  
 ای که بر بندگان تو مولا فی باز دارم زیان تو مولا فی  
 غیر تو بکسم عبادت نیست خدای تو دست جانت نیست  
 جز تو حاجت بکس نبردم هر چه دارم تو را سپردم من  
 و درم از قرب خویشین مگذار سر هر اسچک بمن مگذار



مفکن بکس ذکر کارم      باش زهر بی نکه دارم  
 من همه عمر میهان توام      روز شب ریزه خوان توام  
 از کسم نیست چشم فامده      ز آسمانم فرست مائده  
 پس شنیدم که بی تردید یک      آمد از عرش ایزد شایک  
 کی مرا بنده ولی و دانی      قلت لیکت انت فی کنفی  
 آری آری تو عبد خاص منی      در عبادت بختصاص منی  
 آری آری تو در جوار منی      بنده خاص دوسته منی  
 خلوت خاص خرم دلت      نظر من همیشه شایست  
 طبق ز آسمان فرود آمد      نزد آن دایم السجود آمد  
 بود در آن طبق و ظرف طعام      طبق و ظرف هر روز نقره طعام  
 اندکی ز آن طبق تناول کرد      آن طبق بازو منزل کرد  
 شکر حق گفت و شد روزی را      من ز دینال تا شوم آگاه  
 خلق چون مقدم در ایدند      خاک را شس به دید چه چندان  
 در قدم دی زینار دین      میخاوند فرق دیوین

من چو جباه جلال می دیم      بشناش کریش پرسیم  
 کفتم این نور کرد کاری گیت      دین مخاطب بنزد باری گیت  
 امین که از نور حق برشته بود      ملک العرش با فرشته بود  
 از که امین طوایف است      مر مرا از و کهای عجیب است  
 خلتی گفتند با من ای طاکس      مکر اورا نکرد با بوس  
 قدسیان در سناش نشدند      ریکهای مناش نشدند  
 مصطفی عین نور عین است این      سبط پاک نبی حسین است این

مقاله هم در شرح حال زاهدان به معرفت و

عابدان غافل از ذوق محبت

زهد را علم و معرفت باید      ز آنکه موصوف را صفت باید  
 هر چه زهد و طاعت کفتم      در زوم عبادت کفتم  
 شرط طاعت نخت معرفت      قرب دادار اندرین صفت  
 زهد با معرفت به ارکج است      معرفت گرینا شدت نرج است  
 غرض از طاعت شناختن است      در ره دوست خرقه بافتن است



ما عرفناک کان نبی فرمود یعنی آن را که دانست کم بود  
 مرتضی آنکه من عرف کشت کوه را از شیب خود سفته  
 یعنی از نفس خویش شناسی در صفات الهی اعلم ناسی  
 حق که الا لیعدون فرمود در ضمیمه ای لیعرفون فرمود  
 علم که هر صفت عزیز تر است حکمتش آنکه با تمیز تر است  
 خواب عالم که بهتر از ذکر است حکمتش در صفات حق فکر است  
 یکشب عالمی بخواب خیال بهتر است از عبادت یکسال

حکایت

عابدی از علوم بی بهره بود در زهد و در ورع شخصی  
 رفت در کوه بکنج غار حسی و آن پی اکر در حمد بار حسی  
 بستر سنگ سخت خورده در همه را حتی کمراره در  
 بر تنش از ادیم آه و خفت قوتش از میوه های تلخ درخت  
 روزها روزه بود و شب پلدر این ریاضت بسی بود و ثواب

عالی

عالمی کرد عزم دیدارش تا کند کسب فیض از او ارش  
 مرد عالم چو دید زاهد را و آن لطاعت لبی محبا را  
 کشت از علم خویش با یکی خورد بر عمر رفته بس نفوس  
 گفت میبایست عمر کرد مٹی همه در کشف راز لاشی و شی  
 لاشی و شی مرا چکار آید بر در جی عب و تم باید  
 چه شرح آید م زنده و اصول که اصول است اصول و فصول  
 عمر من جمله در خیال گذشت همه در ریخ و قیل و قال گذشت

صرف و نجوم بخیر خیال نبود غیر تصدیق و قیل و قال نبود  
 زید زد عمر را بمن چه رسد یا بو و معرفت من چه رسد  
 کی کثایه مرا بجز کرده کاین یکی معرفت است آن نکره  
 از عبادت نمود منصرف قم فرق لا یصرف زینصر قم  
 شد مفعول و فاعل علم وقوع کاین بنصب است و نه که مرفوع  
 مکرم زاد تو شد کور است که مضاف الیه محبر و است  
 هیچم از این سخن شناسی نه کاین سماعی بود قیاسی نه



بر شبنم غن بدید از بکرت	کاین بود مبتدا و آن خبر است
مبتدا و خبر چه بود مرا	غیر غن جگر بود مرا
از معانی بیان علم	هیچ حاصل نبود غیر لام
منطق و حکمت و لغت هیچ است	لطف طبع و محاررت هیچ است
اینکه از در سفاهت است	پی افروزی من طاعت است
در صف محشر آیدم بچه کار	گفته بود علی و بنی
کی بروی و کم شاید باب	جزوه اعداد و در مل و نظر
سعد و خمس و نجوم بی ثمر است	بلکه رسم علوم بی ثمر است
کی بره ن آرد اخترم ز و بال	سیر قطب جنوب و قطب شمال
دل از اندیشه چینه زار خیزن	که فلک دایره است یا که زمین
از تواریخ قصه و اخبار	و ز حدیث و منازعی و آثار
غیر تحصیلان چه فایده	نانی افند و نشد بائده
کر بدانم مرا رسد چیتو ح	عدسا کسان کشتی نو ح
یا که سال بهبوط آدم را	یا که صل و فصل مریم را

در ک این نکته جز خون نبود	کز چه در جسم مرده خون نبود
کسب این خور و نهیت از عقل	کز چه چیرست اصل جوهر عقل
سالمها بخرود خلل جستم	شرف زهره و زحل جستم
ای باشب که ماند امید	کز چه کرمست طبع عنقا
از خیال رسید بر لب جان	که بنجارست آب و ابرو جان
از عود ضم غرض نشد حاصل	جوهری ز آن عرض شد حاصل
لطف نظم و مقال چیز نیست	غیر حیض الرجال چیز نیست
ده که عمر غیر کشت تلف	چون بزغش زشت علف
مثل من علم بی اذکار	چون حارست یکل الاسفار
مرد عالم در این تفکر بود	دش از دست علم خود پر بود
ناکهان ز ابدش بزد آواز	که تور از دما بود چه نیاز
گفت عالم که از ارادت تو	آدم تا کنم زیارت تو
ا مذر این تیغ کوه و کوشه غار	خلوقی نظر باشدت بایار
ای خوش حال با عادت تو	صد هزار آفرین بهمت تو



لیک یک مشکلم بود در دل کز تو آسان شود در آن شکل  
 چون بفصل شد و سردی می پر کند برف کوه و دادی می  
 اندر این تیغ سخت و قله شیخ کوه پر برف چشمه ناهم نخ  
 کز تو را حاجتی بآب نیست بر غفلت یقین شتاب شد  
 اندر این قند چون کنی بی آب کوه کافور چشمه ناهم نخ  
 گفت من پس چه نکردم فیض کرده شال عالم از فیض  
 قل بر من کج شود لازم نیست طبع و حیض را اجازم  
 مرد عالم چو آن سخن شنفت رویش از غمی چه بگشت  
 گفت علم است بهتر از طاقت نیست بی علم را بر ز طاعت  
 خواب عالم ز روی استدلال به بود از عبادت جلال

مقاله یازدهم در فضیلت روح تقوی

کوشش کن انمقاله ای تا بتایش کنی تقوی را  
 ای خوش رتبه و مقام روح نزد حق عزه و احترام روح  
 هر که

هر که تقوی شعار خویش کند حشر نرفته کار خویش کند  
 برتر از ماسوی بود داله کربیا بی مقام تقوی الله  
 مرد تقوی همیشه آزاد است هر چه بپندزد دوست و دشمن است  
 کز روح داری از زمانه میج نزد اهل ورع زمانه بهیج  
 متقی کز نظر سخاک کند از نگاهش سیم پاک کند  
 در صف متقین اگر باشی سیانت کند فرشی  
 متقی این است روز حساب رو مع المتقین سخن از کتاب  
 مرد را کز روح لبر تاج است او بکج جهان چه محتاج است  
 جامه مرد را ورع زین است هر که دارد عزیز دارین است  
 هر که او جامه از تقوی کرد در صف انبیای حق جا کرد  
 دل چو پریز از خرام کند اندر آن دل خدای مقام کند  
 یعنی که گفت معقل پاک جای خود را کزیده در دل پاک  
 دل که اندر عفاف محجوب است نزد خلق و خدای محبوب است  
 هر که ستر و عفاف بپوشد در دیش محجوب است را بپوشد



میل دیکر بدین جهان نکند رخ یخیز ملک جادو نکند  
 از نعیم جهان هر استکان لعل و سنگش بدید یکسان است

حکایت

فاضل اردبیل شیخ احمد آن موفق بیاری سرمد  
 کرچه دی را خصال پیر بود لیک از انوار رخ فشرده بود  
 همتش در امور دینی بود ساکن بقعه حبیبی بود  
 یکشب از جای خواست در ملک بوضو و نماز مشغول شب  
 دلو در جابه کرد و آب کشید بهر طاعت بصدر شتاب کشید  
 اندر آن دلو چون نمود نظر بود آن دلو پر ز درو کهر  
 زلفش ای جهان چه بود آکا ریخت آن دلو را دو بار آکا  
 دو تمین بار دلو سنگین بود باز یافت لعل رنگین بود  
 محضر دنیا بدل زیکره ریخت باز آن دلو را در آن ریخت  
 چون سیم دفعه دلو بالا برد دست حاجت بجهت عالی برد  
 کفر

گفت با احمدت مگر گین است کا نذرین دلو لعل رنگین است  
 مر مر آب از دست ای دوست دل بکوی تو عازم دست ای دوست  
 زین زخارف مرا چه بود بود ورتو را مقصد از مود بود  
 مر مر آب امتحان ثنوتت کر نخوی ز من زیان ثنوتت  
 این سخن گفت و دلو کرد رنگ چارمین دفعه آب شد پر رنگ

مقاله دوزخ هم دوزخ همش تر دامنان پر دوزخ

دو دوزخ تر دامنان تلکیش نفس هوا دامن الوده کان خمر و شیش  
 مشکرا نهار و روزه و حج همه با شرع احمدی دل کج  
 همه دنبال باد و ساده دین بیکبار کی ز کف داد  
 هکلی تارک ادا شرع چشم پوشیده از شعاع شرع  
 ملحدان زملت ادا آره شرع را دشمنان خون خواره  
 همه را بر فرکیان تعلیه کومت و صورت و زبان تعلیه  
 هر یکی را بکفه ابلیس در بغل کنه نسخا پاریس  
 فخرشان از زبان پاریسی جامه و موز و کان پاریسی



کر کسی را از دین بود پاسی هست گویند شاه پاسی  
 چون نشینند و حرف دین گویند هر یکی را اثری این چنین گویند  
 نمی می نازد در کلام بود آب سرخ از چه رو حرام بود  
 و آن سه آید مضر فی دیگر که فرنگی ندیده شق قسر  
 کر کسی و میر نشان اگر نبود با کس آئین نشان اگر نبود  
 در سر میرا اگر که نیست طعام گوید این لقمه بر من است حرام  
 نیست کرد در طعام چنگالش رسد سوی کام چنگالش  
 عوضه میز خوب نهند نام بخنی بعد خوب نهند  
 تا با طوار خود تمیزند به تنگ و کیلاکس روی میزند  
 دین ز کف داده از کراچی نه فرنگی و نه مسلمان  
 تنگ در نام از این کرده بود ضعف اسلام از این کرده بود  
 الحق اسلام را بنیگند تر از دشمنان در جنگند  
 این چنین فرقه خصم قاتل به حربی از این کرده جا بل به  
 با فرنگی اگر شدی هر یک پس بر صنعتی پیچید  
 گفت

تو که پاریس میردی باری پس بیا موز صنعت و کاری  
 صد هنر در فرنگ موجود است صنعت رنگ رنگ موجود است  
 زان صنایع چه اینها موزی تا بکار آیدت هنر روزی  
 رو بیا موز یک هنر ز فرنگ علم کشتی و جنگ و توب تفنگ  
 زان صنایع بگیر تعلیمی نه که سیکار و خوب تعلیمی  
 هنر و صنعت از فرنگ پاره نه که صابون رنگرک پاره

حکایت

رفت از روی یکی بوی فرنگ کرد عالی در آن دیار رنگ  
 شهر پارس چون تماشا کرد رسم آئین خویش حاشا کرد  
 بعد عالی چو سوی ری برگشت شد فرنگی و پاک کافر گشت  
 به وزیر علوم شهر داده احتضارایش شش لقب داده  
 و او را لطف شاهزاده جلوس نزد آن پسند و ساد جلوس  
 گفت شلو درین سبکی گفت بدو از نشستیم نکست

رفت از روی یکی بوی فرنگ کرد عالی در آن دیار رنگ  
 شهر پارس چون تماشا کرد رسم آئین خویش حاشا کرد  
 بعد عالی چو سوی ری برگشت شد فرنگی و پاک کافر گشت  
 به وزیر علوم شهر داده احتضارایش شش لقب داده  
 و او را لطف شاهزاده جلوس نزد آن پسند و ساد جلوس  
 گفت شلو درین سبکی گفت بدو از نشستیم نکست



موزه ام نیز باشد از نندن  
مشکل آید بسی مرا کند  
حال اگر میل خاطرم پرسی  
کوبی زنده بصر من کرسی  
گفت شمعزاده کن مرا تغییر  
که بپایس دیده تو پیر  
گفت کاینجا فینر بسیار است  
لیک اکلاش بختی دوار است  
زانکه آنجا فینر از زنان است  
همه کس اغریش است  
هر چه لفظ پیر می کشی  
او بعدا فینر می کشی  
گفت شمعزاده آتش که از امان  
زود بر دی زبان خوشی از امان  
تیت سالی فزونی ای ای  
که توفستی زری بوی پیر  
کره قستان و دون شیر  
چون زیاد تو فست نام پیر  
پس نفی بودا عوانان سخت  
پای بسندش آن زمان سخت  
خوب آن سفله را شلق کرد  
وز سرایش براند و طلق کرد

مقاله سیزدهم در فضیلت عالم فقرو فنا و ثانی صوفیان  
یا صفا

ای خوش از مقام فقرو  
دولت فقرو نام فقرو

فقرا برتری هر فقر است  
احمد از نام فقرو در فقر است  
ای خوش ساکن عالم فقرو  
خسرو مالکان عالم فقرو  
همگی ملک فقرا شایسته  
همه در چرخ معرفت با همند  
از رضای حق آگند اینان  
کشور فقرا شمعزاده اینان  
تاج تکریمشان که شمشیر است  
زیر هر ترک ترک ایند هر است  
ذکر حق در شبان تیره کنند  
پشت پا بر حجابان خیره کنند  
فقرا از ملک خسروی خوشتر  
وز زو کج و در هر وی خوشتر  
ای خوش حال صوفیان صفا  
ساکان سلوک محض و صفا  
رهمردان طریق صفوت صدق  
پای تا سر همه مروت و صدق  
همیشب زنده دارد دل زنده  
رقعه در رقعه شنده در شنده  
صوف پوشنده کان سینه بد  
لعل در خار کان در لعل بد  
نفس را از هوا ای خود مانع  
همه برداد خدا قانع  
عارفان صفات یزدانی  
همگی شمعزاده در خدا دانی  
باده نوشنده کان جام است  
شب خروشنده کان جام است



پای فرسنگان وادی دوست  
دل بغم داده کان شادی دوست  
رخس پی کرده کان نفس غنا  
راه طی کرده کان کوی وفا  
دل زلف داده کان بنظر دوست  
در ره افتاده کان معبود دوست  
شبهت نفس را بجای بسته  
این یکی مرده و آن دگر گشته  
از دل پاک قلب عارفان  
کی بود دیده بر زخارفشان  
همه در انتظار جسد یار  
همه مشتاق کعبه دیدار  
همه با نفس و نوجوان مجاهدشان  
تا دهد دست یکشاهدشان  
همه شب در تصریح و زاری  
خوی شرم خجسته شان جاری  
عمر خود صرف شکر و فکر کنند  
خلوت و صمت و صوم و ذکر کنند  
و اینها در تواضع و تکریم  
رخ پر آرم و قلب پاک سلیم  
کینه و کبر غنیت در دشان  
ز آب رحمت بود و مکران  
همه را لطف ایزدی شامل  
همه در محبت و معرفت کامل  
کر با امید و ر که در بهینه  
همه دم در رضا و تسلیمند  
هیچ دعوی بکس نباشدشان  
هیچ دعوی بکس نباشدشان

فانی

خالی از شور و جد جانمند  
مرد دعوی قیاس قائلند  
ای خوشا و جد حال و عثمان  
گفت که مقال و عالیشان

### حکایت

عارفی دیدم ز جبهان فانی  
بجست که بود در تبار فانی  
ساکت رفته شکر نظر  
پیش چشمش چه سنگ و چه کبر  
نفس آشته دل سپرده  
اکه ز رازهای در پرده  
از مریدان و مردمان بغور  
همچو کنجی ز چشم مردم دور  
کوشه حجره گرفته مقام  
و اندر انجا بگذر و شکر قیام  
خرقه و لقمه ایشان نبود  
مردانقوזה و شیش نبود  
سالمها خفته شکر جان کرم  
هر چه فرمودی انجان کرم  
مرورانه مرید بدنه مرا د  
غیر من با کسی نداشت و دلو  
نه مرید و مراد با من بود  
قصه دوی اتحا د با من بود  
یک شبی در درون حجره فراز  
من ادهر د و سره د فراز



باز شد ناکمان سر آن حجره کشت دارد یکی در آن حجره  
 مردکی با تجل ظاهر جامه بس پاک و خرد بس خرد  
 خواست تا بوسه شش سخن دست خود را انداد و داد  
 گفت کر زهره وان را هم من و وزیران پادشاه هم من  
 شاه خندست شوکت گفت و ز فلان جا حکومت گرفتم  
 اینک ازها کمان معز لم بر یا ضاعت نفس مشغولم  
 چون بهر کار یار کس باید مر مرا از تو کی نفس باید  
 کر شوم من لکار خویش یار زربکلیت و هم شتر قطار  
 گفت هیبت کرده ره کم نیت ما اقیاس با مردم  
 منکه هستم بدست نفس این نفس من کجا کند تا شیر  
 مرد نفس و نفس نیست یه وین دو هیچکس نمی شایه  
 طبع خود را زن ملول بکن در بگویم زمین قبول بکن  
 این سخن گفت و آن در نیز کشت مایوس تا کریر برفت  
 عارفانی که مرد راه حقند فارغ از خلق و در پناه حقند

دعوی هست و نفس نکند اغنا بی هیچکس نکند

مقاله چهارم در نحو شش در دیشان قلند  
 و صفیان سلندر

صفت صفیان بیان کردم انخابی از آن میان کرم  
 بشنو اکنون ز صفیان شیش آن قلندر دشان قذر بشیش  
 خرقه صد پاره کان دل ناپاک کج در چرخش و نشاء تریاک  
 روز در کوچه ها نکو بابا شب ز تائیر نشاء هو بابا  
 مرشد کاندلیک ز زنگ نفس امارت لیک ز زنگ  
 همه شاکر کو جبک ابدان پی فوق و فجور دلالان  
 خاک را ان تاش اندشت باد دستان آب اندشت  
 بجای و سماع چاکدست کاه صوم و صلوه پنجه دست  
 شیر مردان دلی که خوردن نا توان وقت روزه مردان  
 مرد دهن نشاء چرخند در به بنیند کرب و در سندن  
 همه دنیا لسا ده و فیهون همه سرست باده و فیهون



کر به پند ساده بی مو برکشند از درون دل جو هو  
 گوید آن یک منم ز از آدی شیخ کرخ و جنبی بغلی  
 آن بگوید که بایزید منم و آن بلا فکد که بویعد منم  
 کیمیا کرشوند و مرشد پاک تاریخ ساد و نهند بخاک  
 در دهر یک ز خدعه و دغلی جای ذکر نماز ناد علی  
 یا علی را شعار خود کرده تنبلی شغل کار خود کرده  
 کی از اینان علی خبر دار است بخند از بیکر و پسر است  
 همه با کرد کار در جنگند وز خد و اند کار و دست کند  
 کرچه ما را مقام و منصبیت خانه و باغ و ملک و برکت  
 هیچ در قید تاج و توشیه فارغ از کار خلق و جلی نشیند  
 روز شب در کمین که صیغه وقت دعوی بصره قیغه  
 پوست بر پشت چون بلنگانند بهر در یوزه لنگ لنگانند  
 ز که ایان کینه در کردن خرقه پشمینه کان خر کردن  
 هر و آن شپش بدنباله روی ناسته کان بسی

و صد خرقدشان نکست زیر هر و صله ده در نکست  
 مرد افسون و باد و بوی همه فتنه داده در قو طی  
 لوت خواران خورده افروزه روز در جبر کس شب بدر یوزه  
 کر کشی لوت چربشان برده بر همه خلق سپرد صد  
 خوانده از جبر کینه اندوزی اهل دین را منافق و موزی  
 بانگ بدشان چکر خراشیده سر نهاده ز نخ تراشیده  
 و چون خوش کفنه نکند تاشی کافری است مغرور و شیشی

### حکایت

تاجری مر مرا حکایت کرد و آن جوان مرد این برت کرد  
 گفت هنگام رجعت ز حجاز سوی قطن طینه رفتم باز  
 بود اقامت در او دو روز تا سیاحت کینم اسجارا  
 بود اینجا چه شهر آزادی سیر میکردم بشهر دادی  
 تا که رفتم بکتن از خوشان برد در خانقاه درویشان



موضعی دلکش و نگوئیم صوفیان را بدیادیم  
 اندر آن خاتمه عالیقدر مرشد خاص جا کر فایده  
 صوفیان نشسته کردا کرد مرشد خاص ابراهیم شاکر  
 یک قلعه ز ثرا دبی موی آفت صوفیان بنیکوئی  
 آمد انجا و کند شکوایش زیر شلوار کون بخروش  
 خفت بر خاک فتح بابی کرد کون پاکیزه آفتابی کرد  
 مرشد خاص ابریدان گفت کانیک این کون بودیم  
 هر که این کون جاق را نکند غیر طاعت اجاق انکند  
 روز مرد می همت اکنون است امتحان کاه گیر با کون است  
 هر که بر نفس خویش کشد تیر جویید از کون جاق ساده  
 و انکو در دست نفس مانده بون شو اندک بگذرد زین کون  
 نفس از موم کینند همه عزم کردن بکون کینند  
 تا بینیم که نفس مان برود یکه آن دم بریده جان بود  
 ناکهان صوفی ز جا برخاست و زمین را نش اژدها بخت

کند نوار

کند شلوار و عزم آن کون کرد اثر دینی ز پاچه پروان کرد  
 ساده را دست چون کرد کیر بدختش عزم کردن کرد  
 مرشد خاص دید چون کارش کشت از همتی نکند درش  
 گفت ز نهار نفس را کیش و رفروشه اندکی درش  
 نفس اتاره را سر لقم کیر کرچه سخت بود چه این کیر  
 صوفی آن کون نکرد و باز آمد مرشد خاص سر فراز آمد  
 بعد از آن صوفی دکل برخواست از پی رزم آن کفل برخواست  
 رفت و گرفت آن سرین کنا کیر و کون را نزاع شد بسیار  
 از دیش کرچه جوی خول شست اخرا و نهم ز کون بکشت  
 صوفیان یک یک بدینمویل بر کینه کیر و کون بجال  
 همگی سر فراز می گشتند کون ناکرده باز می گشتند  
 ناکهان یک قلعه زنی بر دزدش خوزه خری جست  
 خوزه خود بسی بلند گشت کفی پیرم شکن تبر داشت  
 کفل ساده را پیش کشید دنبه کفی که یک پیش کشید



دل یکساره کی باده خست    مرد مردانه تا بنجای سخت  
ساده رز زنب آن خرزه    آمد از درد دل بکون لرزه  
گفت ای دای پاره شد کونم    کر شود کون دوباره ملونم  
مرشد خاص بانک ز دروئی    پی تشنغ او لبی زد می  
گفت کی رزه غول نادرش    در تو کو یا اثر نکرد خیمش  
مگون این ساد کرده کوه پاره    سازم از خا لقا هست او را  
گفت بابا گناه من بنود    جز تو ام عذر خواه من بنود  
چکم نفس من خورده هنوز    چرس در من اثر نکرده هنوز  
خرزه من هنوز سر سخت است    خیلی این دم بریده بد سخت  
باز میایدش خیمش و می    هر چه کم آیدش تو پیش می  
صوفیانی که در خیمش آیند    استخوان را چسبن پیش آیند

مقاله پانزدهم در فضیلت صدق و راستی

این مقاله از صدق و راستی    بود حالت از صدق و راستی

جهد کن تا که در جهان باشی    در صف سلک راستان باشی  
هر که وی را ثبات در صدق است    از حوادث نجات در صدق است  
دین و دنیا ز صدق مانور است    مرد صادق ز فتنه مستور است  
صدق مردان ز نور ایمان است    در جبینش ظهور ایمان است  
راستی جوهری بدیع بود    راستان را محل فیض بود  
همچ از راست بنده کی    دشمنی از اعدا ندیده کی  
صادق بقول را خدا یار است    در بلا گرفت ننگدار است  
هر که راستی در کلام بود    این صفت مرد را تمام بود  
هر که راستی بود پیشه    او ندارد دشمن اندیشه  
راستگو دایم ایمان ز خیم است    مهرش اندر دل کسان است  
مرد از راستی گزیر نیست    راست کرد گفت کس نظیرش نیست  
راستی تکرار مرد است    قول مرد است و پاسخ مرد است  
چو که از صدق قول نم زند    لاف مردی ز نبش و کم زند  
حق بوضوح ثنای صدیقان    گفت خلد است جای صدیقان



حق که کرد از رسول خود تصدیق  
صادق الوعد خواهد بود  
ای خوش از مقام صدیقان  
سکه دین بنام درویشان  
نیت مردی بکذب و بیداری  
راستی پیش کن اگر مردی  
کرد از صدق رسم کشی  
نام مردی چو انجوشی  
بکس از راستی زیان نرسد  
هیچ باز راستی بنان نرسد  
راستگو را جسد خطر باشد  
افغان است را اثر باشد

حکایت

تاجری از زمین بوی چسین رفت  
سیرافاق را چه پروین رفت  
کرچه هرچند در قطارش بود  
سخن از راستی شعارش بود  
اندر آن شهر چونکه منزل کرد  
رخنه از راستی بهر دل کرد  
صیت صدش باوج ماه رسید  
تا که بر کوشش پا داشت رسید  
خواند خاقان بد که خوش  
گشت آنکه از صفوت کشیش  
باوی آمد چو در سؤال کلام  
مرد را دید در خصال تمام

صادق

صادق بقول و سال مصافی  
در سنون اهنر بسی کافی  
نزد خاقان مقام در حرمت یافت  
رتبه و احترام و عزت یافت  
شاه دشمن هر مقالش بود  
براعات شان حاش بود  
بسکه شاهش فرو در صحنه  
همه در نشست در یکاه  
محرم خاص بزم خاقان شد  
تا که محو و جله خاقان شد  
گفت یکره در میان کلام  
که بود طایری لغامه بنام  
جای آن مرغ درین باشد  
و اندر آن کشورش وطن باشد  
آتش کشته میخورد آن مرغ  
آهن تفته میخورد آن مرغ  
آهن تفته آتش بچینه آهن  
غیر از آتش بچینه آهن  
این سخن چون بگوش خان  
در حق نزد بد کمان آمد  
گفت با خویشتن که این کدیت  
مرغ آتش خور و یقین کند  
شمع این قصه بی فروغ بود  
کی جهان دیده بی دروغ بود  
بعثت جاده دی فرو دم من  
دانش و نیان نمود من  
مرغ کی خورده است آهن کرم  
این سخنور نکرد من شرم



پس بفرمود تا بر اندیش  
مرد کذب دروغ خواندش  
نزد خاصان در احتیاج  
مال وی را همه بغارت داد  
مرد تاجر چین برون آمد  
از پی چاره در فزون آمد  
تا بشهر میمنه نکشید  
زان سخن نزد کس زبان نکشید  
نه بدگان شده و نه جامه خرید  
زود از آن شهر ده نعام خرید  
دقفس کرد سوی چین برفت  
صدق چون داشت این چنین کشت  
از زمین تا چین هر سان رفت  
بر در بارگاه خاقان رفت  
بر اثبات کشف خاقان را  
اکلی داد بر دُرغان را  
شده در اندیشه اش فرد سخت  
استحان را نشسته بر تخت  
آهن و سرغ نزدش بردند  
آهن تفته را همه خوردند  
ماند خاقان ز کار و شکفت  
دست آن مرد را بست  
حرمت وی بسی فرست کرد  
جای وی الیکسی زر کرد  
گفت من صدق و بهشت دیدم  
عزم مردان است پسندیدم  
من قافی کنم کج تور  
ز آنچه از من سیه رنج تور

ای کج

پس بفرمودش با کجور  
کز من این رنج برده این رنجور  
هر چه از مال وی بغارت رفت  
و آنچه از دستش خاریفت  
انیک از کج خاص من رسیم  
دو برابر بوی ناما تسلیم  
شاه آن مال را با جود  
باز تشریفای فاخر داد  
بعد از آن شد ندیم خاص ملک  
جای کشتیش ادیم خاص ملک  
گفت یکروز شاهش از لطف  
سوی تاجر نگاهش از لطف  
کاین چنین راست را گوید  
راه این راستی میو دیگر  
مردشیا در چو لبش گفت  
وزره دانش و صوابش گفت  
که اگر رنج بردم از این است  
عاقبت زو بغیر و نه خواست  
اندکی که چه رنج بردم از او  
عاقبت بین که کج بردم از او  
شغل خود را استی چرا نکنم  
پیش پکاستی چرا نکنم

مقاله شازدم در کجوش دروغ

ای که کردی دروغ را پیشه از قیامت نداری اندیشه



دای اگر در دل است کذب دروغ  
مرض هر دل است کذب دروغ  
خانه باز دروغ بر باد است  
دل دیو از دروغ کوشت است  
جان ابلیس راحت از کذب است  
وان لعین است راحت از کذب است  
هیچکس از دروغ بر نخورد  
شافیه کج شجر تبر نخورد  
روخوان از کلام حق غفلت  
زشتی قول کذب و لغوی  
شرک با کذب چون قرین بود  
لغت الهی کاذب فریب بود  
هیچکس طرخی از دروغ نیست  
مرد دین حرفی از دروغ نیست  
مرد کی گو دروغ زن باشد  
نام مردش منه که زن باشد  
دشمن کرد کار کند است  
فصم پرورد کار کند است  
مردانی همیشه خوار بود  
پیش خلقش کی اعتبار بود  
منفلس از منی دروغ زن است  
دشمن حق عدوی مرد دور است  
از دروغ و کراف بودش  
دین عجب کان دروغوی بود  
خلق را سپو خویش نپرد  
بسه کج است و کول کند بود  
ابله و کار خویش نپندارد

بماند

بکمانش که هر چه گفت دروغ  
کذب وی راست نزد خلق  
می نماند دروغ را از راست  
همه دانند پیکم دبی گاست  
راستی قول کذب با کست  
صاحب خویش را بریش نیست  
کشته نایش پیش خود مانده  
مال رشتش بریش خود مانده

حکایت



با من این قصه پیه کی فرود  
پسیدانای زیر کی فیه بود  
گفت دیدم که مرد شیادی  
آن باف و کراف استادی  
غیر حرف دروغ کارش نه  
همه تطویل اختصارش نه  
در حدیث دروغ و قصه زور  
کفی آن قستان بود مجبور  
اصل وی از طوایف شهر  
لکب در قرمیس کر فیه بود  
ان سخن هر زده زبان چوله  
بود سرینک حمله الدوله  
اتفاقا سفر بطرا را کرد  
رو سوی آستان خاقان کرد  
شاه فطعلی که از شاهان  
لقب خاص وی بود خاقان  
چند روزی بری سیاح کرد  
بوی خانه باز رجعت کرد



پدرم کرد و غم دیدن وی  
 گفت تفیصل این سفر بر کو  
 گفت روزی که من بری رستم  
 ز قضا روز عید بود و سلام  
 شاه بر تخت بود و بنیشت  
 نا که افتاد اندر آن جنال  
 غنچه لب ز جبهه نکرده  
 گفت کرزاه میرسد کچلم  
 شه چو گفت این سخن به چشمان  
 که چیه باشه دیشتم مزاج  
 رو ترش کرده کفتم از کراه  
 شاه از شرم چهره کاهی  
 گفت از بهر یار دیرینم  
 شاه آن روز بار غم شکست  
 محض سیر سخن شنیدن وی  
 مرتور او هر چه شد میر کو  
 بر در بارگاه کی رستم  
 بار که بود پر ز خاص و زعام  
 بر درش خاص و عام صفت  
 چشم شاه جهان مر کمال  
 چون مرادید رو بنحاصان کرد  
 من در این رنج و زحمتش حنلم  
 مر مرا کشت باعث خشم آن  
 لیک در آن مکان نبود صلاح  
 که قبیح است این سخن در شاه  
 خیلی زبده عذر خواهی کرد  
 من دکر در سلام نشینم  
 بفرد و آمد و سلام شکست

شد شنند ز دیدن من مست  
 هر دو سوی حرم مرا ر فستیم  
 شاه را و ارد حرم کردم  
 شاه کفایا پاجو م  
 این سخن گفت شاه داخل  
 سحریم چو شاه وارد کرد  
 تا بجلوت کشت نشستی  
 چون نمودیم هر دو غم شست  
 پس شنند ز روی لطفت  
 شاه الحق بسی صفا آورد  
 گفت کاین میمان غریب است  
 رو برایش پیار غلیانی  
 بانوی خاص رفت و بعد کرد  
 بعد غلیان بست خوش آورد  
 دست این بنده را گرفت بد  
 همه مانند ماد و تار فستیم  
 بنده میجو هستم که بر کرد م  
 که تویی در سرای من محرم  
 لیک خجالت بر ایم حاصل شد  
 رفع عذر من از مولود کرد  
 دست این بنده اش بستی  
 شاه بالای دست نشست  
 گفت این فانیخ افروخت  
 بانوی خاص را اندا فرمود  
 یار دیرین با تیز من است  
 مکن از خدمتش کراستجانی  
 حاضر اول طعام و شربت کرد  
 دست برکش نهاد پیش آورد



خوست کا دل بہت شاہ  
شہ زخم بیک بروی  
گفت باوی تخت غلیان را  
می ندانی دهند جان را  
باوی خاص کشت پیر  
داد غلیان بہت این بندہ  
ہرچہ کہم شما بفرماید  
شہ کفا شما بفرماید  
بسکہ از در شاہ صحت کرد  
مر مرا غرقہ خجالت کرد  
پس من ز شاہ خواستم  
کہ دکر کم کہم شما صحت  
شہ گفت این بود عاقبت  
ز صحت تو لبی بہت صحت  
گفتش بہ ام زراہ بسی  
سوی حمام بایدیم نفسی  
در زمان خواندہ غلام کچہ  
گفت صابون و طاس قاجہ  
سر حمام اندرون میر  
پس بجام بر رفیق مرا  
یار دیرینہ و شفیق مرا  
من چہ عازم شدہ ام کوئی حمام  
شہ برداشت ہمراہم دو کلام  
من بصدہ ربانی و شادی  
کہم ای شہ خجالتہم دادی  
شہ گفت از چہ این چنین کہم  
کہ تلانی پیش از این کہم

بہرادر کسی نکرد اتقی  
انچہ کردی تو مرا در حق  
زان فرون ترک کی گمان نکند  
کس بفرزند خود چنان نکند  
گفتش کراجل و محلت  
بعد از این بایدیم کہم خدمت  
گفت کارنہر می و زمردی  
انچہ باید تو در حقم کردی  
ہست ای یازنیک کافی من  
بعد از این نوبت تلانی من  
شہ دگشم لطف پیر شاہ  
سوی حمام فرستم از پیر شاہ  
پانہد مچہ در خزینہ کریم  
اندکی کشت دست و پا نیم  
چون برون فرستم ز خزینہ  
توی حمام فرستم اندر خواب  
ناکم در میان خواب خوا  
دست سردی بلبس کرد احسان  
چون نمودم ز زیر دید لکا  
بر سر خود شہ دیدم شاہ  
دیدہ برویم از خرد می بہت  
با کف خود خدای بخند می بہت  
گفتش خرد مرا کشتی  
ز خجالت تو بندہ را کشتی  
گفت ای صفا سزای قدر تو  
کسی اکہ زجاہ و قدر تو نیست  
سجد اتا بہ تن بود تو شہ  
نشو و نکیت فرا تو شہ



من چنان دوزخ پائینم / نمک مردمان شناس نیم  
 کفتم این لطف کفرمودی / و آنچه محصور عطا کفرمودی  
 هست از پاکی ضمیر شما / صد سینه در آفرین بشیر شما  
 شاه دست از چنان کشید / آمد و پهلویم در آرزید  
 اندر اینجا که بود خلوت ما / کرم باشا و کشت صحبت ما  
 چند مطلب که داشتم در دل / کفتم و شد ز لطف شہ حاصل  
 الغرض من و مدبری بودم / همه را سپیدان شد بودم  
 بانوی خاص میسنانی کرد / چه قدر حرمت مذانی کرد  
 من از آن مرد دوزخ لسی خجلم / می مذانی چقدر منفعلم  
 آن زن دثوی هر دو باند / قدر هر کس بجایش میداند  
 حق نگهدار از ملائشان / تا برون ایم ز خجالتشان  
 هر چه میخواستم که کردم باز / شد نغمه و دیم ز لطف جواز  
 عاقبت با هزار لیت و لعل / رخصتم داد و شد بغیر و محمل  
 پدر من چه آن سخن شنفت / رفت با شاهزاده میگرفت

شماره اول

شمتہ الذولہ کرد انحصارش / گفت کاوّل ز نذر وارش  
 از پس طعنه و شاعتی / کرد صاحب دی شفاعتی  
 شاه از خون وی چو پشه / مرد را در ملت و شکجه کشید  
 هر دو پایش چو کشت چو کشت / تا خالش گرفت از دم چو  
 گفت شاه با بکوی تقصیرم / حال کا ندر شکنجه سیمرم  
 گفت نصیرت اینک شاهنشاه / بعد از این چون شایسته نگاه  
 بانوی خاص کاورد غلیان / چونکه بر دست تو در خان  
 مشکن قدر شاه ایران را / زودتر زو مکش تو غلیان را  
 بعد از این چون روی سوی عالم / شد و بد خدمت تو را انجام  
 پای خود از ادب تو پیش من / در کف پا دشت تو پیش من  
 کی رها سازمت از اینجوری / تا مکر التزام بسیار ی  
 که دکر در حرم سوزی / همه و شہ بهیج جا زوی  
 پا دکر در حریم شہ / ریش خود را بدست شہ  
 گفت شاه که تو به کردم نیز / که از این لافا کفتم پر سیز



توبه کردم و گریه از دل خویش که بجزم خندانم بمردم ریش  
 عهد بکنم تا تمام سپرد بهین شرط التزام سپرد  
 پا و ناخن چو رخت و خمیش برد در خانه کرد تسلیمش  
 پدرم داشت چون ارادت می باز رفت از پی عیادت می  
 اندر آن حالت پریشانی بهر بایم بخوابست غلیانی  
 یک غلامی که بردیش فرغانه رفت و آورد در دوش غلام  
 و ادغلیان چو در کف پدرم گفت باشد تمیز انقیدم  
 ان کسی را که حضرت تھان زد و ترز و نمیکشد غلیان  
 گریه زدی سخت تر گریه در کجا پیش خلق سیرم

مقاله هفتم در فضیلت وفا و امانت

این مقالته که بر نگاشت این در وفا و امانت است بیان  
 آن صفت کرچه در جهان بود لیک مار اگر زیر از آن نبود  
 اصل مردی امانت است وفا را آن دو خصلت مکن بخیل  
 و

شرف آن صفت است بهین که بنی را خدای خوانده این  
 مرد که را وفا بدل بخود مردیش اندر آب گل نبود  
 صدق این نکته بس یقین باشد بی امانت نه مرد دین باشد  
 مرد کس خصلت امانت نیست مرد در امری و متانت نیست  
 هر که بر عهد خود وفا نکند نام مردی بخود ادا نکند  
 است پیمان ز مردمی فردا هر که نشکست عهد خود مرد است  
 نه امانت بود در دین در دین اگر باشد است زرا نیکو  
 هر که در عهد خود و برون آمد مردی وی باز نمون آمد  
 دین خود را اگر امانت طلبی در امانت مکن زبان طلبی  
 کرچه کپاره زدنش نیست چون وفا آنهم ز زمانه نیست  
 زین دو خصلت نشان بخود است از جهان بچ این شجر است  
 من ندیدم وفا در کسی ز امانت جو خیز کسی  
 ای خوشا ز امانت مردان بوف استقامت مردان  
 ای خوشا آنکه بوف نبود لیک اندر زبان ما نبود



آن مته را شکر احترام نکرد  
 بامارت کمی سلام نکرد  
 پیکلی از جی نهنان بدر کرد  
 امره اقیس را خبر کردند  
 کشت آن پیک و شت لوی  
 هر طرف میزدی مینادی  
 تا بشت یمن رسید اورا  
 در فضا جی چمن بیداورا  
 با صریفی نشسته بود آن مرد  
 کشته کرم شراب بازی نزد  
 شاتی اندر حضور وی کباب  
 در برش بیکه ایه بادده تاب  
 که با کل کباب می نوشید  
 کاه جام شراب می نوشید  
 خواست آن قصه را بیان  
 و زکسان و کره نان سازد  
 گفت با وی که راز چغانی  
 دارم اما مدان با سانی  
 گفت تا بازیم نکشته تمام  
 دم من در برم ز هیچ کلام  
 آن عرب چون ز شلند بجا  
 دم زد و پیش وی نهی صوا  
 بعد از آن چون ز نزد کشید  
 خفت در روی سبزه کشید  
 دید آن پیک چون آن  
 دل شد از آمدن پشانش  
 گفت تا خوش کاین پیک بود  
 پی خون خواهی پدر که بود  
 این

این پیر ملک را زوال آورد  
 این کجا با عوب قتل آورد  
 صبح که خور فلک سپرد  
 امره اقیس خبر شد  
 خواند آن پیک را و با وی  
 که منت دانم آنچه منت نهفت  
 پدرم زخت از جهان بسته  
 پیکش را بنی اسدخته  
 من هر روز در شراب خورم  
 دزدی سوک و مرک باب خورم  
 چهارمین روز تیغ کین بدم  
 پشت این پای زمین بدم  
 از عوب یار بی عه و کیرم  
 انتقام از زنی اسدگیرم  
 فارت از چار سود و اندام  
 نسل دشمن زین بر اندام  
 عطر و روغن بخورم حرام  
 تا که از خشم انتقام کنم  
 صد هزار از عدد و اگر نکشم  
 موزه از پای خود دگر نکشم  
 این سخن گفت و در شراب نشست  
 پیک از آنجا بصد شتاب  
 پس هر روز در آن لوی  
 با صریفان نشست در شادی  
 بعد از آن زین نهاد بر شکر  
 بست بر پای از لیس  
 از عوب صد هزار زد گرفت  
 ده هزار زد گرفت



ده هزاران زهیم جور گرفت  
ده هزار دگر سجار گرفت  
غار ت از هر طرف بشکن  
هی کین کرد و هی بکین برد  
دل ز کج و خزانه و ز کس  
پنج آن قوم را زین بکند  
ملک موروث را سیست  
سالمها در عرب ریست  
بعد از آن لشکری بکشد  
دزد تمغشان بخیر کشید  
کشور حیره را سخر کرد  
جای بر تخت آل منذر کرد  
سالمها بر سر نغان بود  
عرب از پیم وی هراسان بود  
بعد سالی ده از حکومت وی  
خوست منذر پی خصوصتی  
منذر از دودمان نغان بود  
وز ملک زاده کانسان بود  
دل اعراب بوی وی بودی  
ملک موروث را به پی بودی  
باذل و باعطاش تندی  
پور ماء العاش کندی  
او خود از همان منذر بود  
لیک ما به التماسش داد بود  
شکری از عرب فراهم کرد  
کار آن ملک سخت در هم کرد  
خوش اقبال چون نکون آمد  
امرء القیس از او زبول آمد

عرب از هر طرف بوی بود  
لاجرم خبر فرا ر چار ندید  
دل از آن ملک لاجرم برداشت  
شش خویش با حرم برداشت  
شب نهانی ز ملک حیره رفت  
بوی کشور جزیره رفت  
قلعه سخت اندر آن ریخت  
امرء القیس از آن ذرا گشت  
کشتی آن در حصار کرد و ن  
قاف از شک وی جگر خون  
نر طایر بکنگرش جاداشت  
در بن کند و حوت باوی داشت  
باز حل حارسان بهم دوشی  
زهره با پاسبان لکروشی  
مرزبان حصار بود و بود  
لیک با عهد و با امانت بود  
نام آن مرزبان سموئل بود  
با وفا و امین و کامل بود  
امرء القیس چون رسید  
شکر منذر آمدش ز قفا  
چون نبودش بزم تاب غنیم  
بسوئل پناه برد و ز پیم  
کار مردان مرد پیش گرفت  
مرد در ادب و از خویش گرفت  
امرء القیس را بدان دزد برد  
ز ملک اندوه از دیش ببرد  
بود یکچند گاه در آن بوم  
رفت از اینجا بنزد قیصر روم



بموئل سپرد کج و زرش      با امانت نهاد جمله برش  
 مرد را چنبره دروغ و مغرور بود      کار زرد سیم و کج بر تر بود  
 گفت کین کج و دروغ و مغرور بود      با امانت زمین بنزد تو باد  
 کرشم باز بازده تو مرا      ورنه بر دار ثانی سپار را  
 رفت دیگر زردم بگشت      بوی مرز بوم بگشت  
 قیصرش مدتی مدارا کرد      آخرش کینه اشکارا کرد  
 زهر آلوده جاشه دادش      بجایان دگر فرستاش  
 خردی بوی تنه خود شام      قدرانی حریص و حارث نام  
 بموئل رسول و نامه نمود      طلب آن دروغ و خود و جانود  
 گفت مہیات کین خیال بود      دین خیانت ز من مجال بود  
 بمش کرم رود بر باد      آن امانت بکس نخواهم  
 حارث از این سخن شور آمد      لشکری کرد و سوی شور آمد  
 چون سموئل نداشت باوی با      در بیست انحصار بشتاب  
 یک پر بود و سموئل را      بسته بود از جهان بوی را

پیر آن روز رفته بود بصید      در کف شامیان ثناء بقید  
 چون بدان در رسید خبر ثناء      طایر شخ را ندید بام  
 گوشت آید چو خام تیغش      خواست گیرد بام تیغش  
 پس بیایم بوی سموئل کرد      کار بروی ز کینه مشکل کرد  
 که اگر آن امانتم ندی      تن ببتک و خیانت ندی  
 پیرت را ز کینه خوار کنم      پیش چشمت در ابدار کنم  
 بر در زرشش ز تن کیرم      وز دل کر کشش کفن کیرم  
 چون سموئل پیام دیشید      کینه و انتقام وی بشید  
 سخت در کار خویش حیران شد      بروی آن حصن بیت الاشیر  
 محرمانش پیش نشستند      بلامتکریش نشستند  
 که دگر جای استقامت      بر تو ز کس دگر ملافت  
 آن امانت بشا شام تن      پیر خویش را ز دام ران  
 خواست روزی دو مملکت      رفت در بحر فکرت از حار  
 اندر آن کار هر چه فکرت      عهد خود را رواند شکست



عاقبت دل برک پور نهاد پای مروی بپام سوز نهاد  
بانک برزد بوی خردشام گفت کرتک به که ماند نام  
من تن خود به تنک در نه هم از پی کشتن پیر نه هم  
نام نیکوی خویش به نکم دین امانت بغیر د نکم  
پیرم جاودان خواهد ماند هیچکس در جهل نخواهد  
نیم نام نیک بر فرزند خواه خویش بریزد خواهد  
حارث از این سخن شخم آمد از غضب ظلمتش شخم آمد  
در زمان داری استوار شد آن پیر از کین به ترشید  
پیکرش را بتباراند پیش چشم پدر پیر جان داد  
خیمه بگند و بوی شام رفت در سمول به هر نام رفت  
مرک شد عاقبت کراشگاه تا کنون در عوب بود و نامش  
نام نیکویش در هر دل شد و صفش بونی من استوار شد  
**مقاله پنجم در نکوش زدی و خیانت**  
سخن ز خائنان و درویشان و صف آن کینه زن مجرمان  
وصف

وصف خیانت کاران بشنو بشنویان همیشه کان بشنو  
خائنان را بنحوش راه ده ره با آن دون رو سیاه  
از خیانت تر نباشد چیز زین سه ناکس همیشه کن پیر  
دزد و دغیت را و خائس است نیست در این قضیه هیچ شک  
هر سه بد بخت و دون بد خوید هر سه با هم یک تر ازویند  
هر سه در یک صفات و یک عصمت عوض و مال و جابرند  
بهر طبعت ملالتی نکسم هر یکی را مقالتی نکسم  
این مقالات از آن سخن گویم کید و شیم و فون و فن گویم  
اصل زن نزدست عیاری نوعی از دزدی است عیاری  
دزد اموال در شب تار حذر از خائنان و عیاری است  
الحذر از جنایت خائنان نزد یاران سعایت خائنان  
خائنان از هر قبل بهر جهات خائنان قلب و لفظ دیده و دست  
دزد ز رفقت خصلت عیاری کوشش کن تا شمارت باری  
اولا آنکه مرد دین بنود در دل دزد در دین بنود



کر پی طاعت و قیام رود / ثواب که شب بایام رود  
 و میس آنکه عار و غیرت نیست / در تن دزد هیچ حمیت نیست  
 چون نذر حمیت و همت / نه بد تن بکوشش و رحمت  
 در تو کوئی که دزد باشد / که بکوشش چو دزد باشد  
 فن او به زمن نمیدانی / باشد آن نیند از کز انجالی  
 بسکه کم فرصتند و نامردند / و رنجی زنند و بر گردند  
 سیم است آنکه میوفا باشد / ناکس و دون فنانرا باشد  
 دزد را دوستی لبر رسد / زان فرد و مایه ضرر رسد  
 چارمین آنکه دزد کند است / صدق در پیش دزدی است  
 صد هزاران دروغ برساند / پیش مردم ز خود دهمی لافند  
 پنجمین آنکه دزد در حمیت / دزد را هیچ استراحت نیست  
 زعم شخه آن که اچیه / و امیش دل بود دزدان  
 ششم است آنکه دایم / دزد هرگز زمان نکر دیر  
 غیت دزدی که او پیش / یک غتی در میان است  
 مهر

هفتم است آنکه دزد عاقل نیست / غیر بخش به هر حاصل نیست  
 مال مردم بر دزد بخت و بد / نه با طحال و یا بخت و بد  
 نه به اهل خویش راز / که مباد بکوشش شخه رسد  
 دزد هرگز نه است بسیدی / دزد صحر او دزد بازاری  
 دزد دین است دزد مال و مثال / دزد جانست دزد اهل خیال  
 دزد درخت و دزد شعر سخن / دزد هر جای هست در همفن  
 دزد اموال و دزد فرش بختی / دزد اقوال و دزد لاف و کثافت  
 کفایت جمله را چو دزدی / خویش را در زریکا یک کوش

### حکایت

دیدم بودم به هر سر دزدی / من نه دیدم کس پدر دزدی  
 دزدی اکنون بری نموده بود / که بزد و پدر خستنی بود  
 پدر خویش را ندانگیت / دارد اندر بغل پرده میت  
 کاه کویه نظا میم پرست / کاه کویه که جاسیم پرست



خواهرش نیز مادرش است غم و خال و برادرش در دست  
 بر تخت بود بطرد قوی گوید این مر مرا بو و انوی  
 لقب اهل دهر می دزد و نسب خلق شصتی دزد  
 از بدش مردم ریند ستوه زینفه دزدی ویند ستوه  
 منصب و غوغا میدزد رفتن پیش شاه می دزد  
 نه همین حرف چیز میدزد صد شعر نیز می دزد  
 بوی هر مخفی رسد از راه گوید اینک رسم ز خدمت شاه  
 دست بر کینه نه مردم کین و صد اشرفی ست کا و کا  
 خط و شعر و کمال میدزد درس و بحث و مقال میدزد  
 راه در هیچ محفلش نه بند صد شعر و یکش نه بند  
 هر که را و در شب است کله خرمیان بستان است  
 شوا ان گفت دزد و طر است این بددی نیم قیامت  
 این چمن کار کی نیم کند که بنه خلق را ایتیم کند  
 خوشنویسی اگر بطر است یا باقصی بلا دایران است

یا بشیر از شاعری گویند یا بیک علم ما هر چه  
 گوید امان طفل خوان منند همه شاگرد نکته دان منند  
 نه که بازند و حرف می دار دست از مرد به نرمی دارد  
 هر که گویند در خراسان مرد گوید او یاد کاری از من برد  
 هر که یکم نشیندش در عهد بند و بندش دیگر  
 نام وی قابل نوشتن نیست پشم سک اکبر بشین

مقاله نوزدهم در فضیلت کسب حلال و صنعت پیشه

دران صاحب غیرت

اینمقاله کثرت بدست شمه در فضیلت کسب است  
 کسب و صنعت شعار مرد است پیشه و کار کار مردان است  
 مرد را که بود حمیت این نان برون آورد که یمن  
 مرد را زاده که دین دارد نان خویش از خوبی پیشه دارد  
 ز اینها هر که سازی شد همه را بوده صنعت و پیشه  
 مصطفی آن زهری آگاه گفت الکاسب و حبیب



کاسبی مرد را دق بار ده پیش مردانش اعتبار ده  
 مرد را از تعب بگوشت شرط از رزاق غیر گوشت نیست  
 هر که تن زیر بار کار نهد آید تنه در زیر تنگ و عار نهاده  
 کفنه عاقلان دیده است مرد بیکار همیشه در خطر است  
 در بندرت در اخطر نبود در صفت زمره منزه بود  
 نیت از کسب و پیشه نیک از تجارت الی پهلوی  
 نان بدون آرد از کف کافی کر چه باشد ز بوریا بافی  
 هر که را شغل و صنعتی نبود تنی از وطن و شغلی نبود  
 آن کسان را که پیشه بیست بقیع از خواص بیکار است  
 ا مردانی که رند و بعباده می بینند که جمله بیکارند  
 هر که را صنعتی و بازاری نیست با هنر پیشه هم ترازی نیست  
 و آنکه استاد یکفنی نبود هست تارون اگر فنی نبود  
 هر که را صنعتی است یا نه از تو انگر فزونی شمر  
 مال را اعتبار خندانست بصر صفت زوال نقصانست

ازم

از همه انبیا شکی که نیست صفت از مال گفته است  
 مرتضی کو و لی باری بود بصر شمعون باب یاری بود

حکایت

کوشش کن این حدیث شیرین کا ذکر اخبر و دیدم آنرا  
 مردی آمد در سایه ای بول بصر دیدار ابن عم رسول  
 بر در انحریم عز و شرف حلقه آن حرم گرفت کف  
 کوفت آسته آن سراق کوفت آسته آن سراق  
 چون رنند در صله برخوا با یکی از آن حرم سربخوا  
 گفت بر کو کشت کنیت بر در آستان حدیث  
 گفت من با حقارت آمده ام بر درک زیارت آمده ام  
 گفت کان شمر کرد کاری بصر شمعون باب یاری رفت  
 باید اله اگر نور اکاست در بعین اله غم دیدار  
 انیک آن خرد و در میان آبیاری کند به نخلستان



بازگشت از در سر آن مرد / نزد سلطان اولیا آن مرد  
 دید آن شاه را بر پنج و شصت / پل بر دست و حمد حق برب  
 گفت شاه ما من از عقیدت صاف / آدم بصر کعبه ات بطواف  
 گفت کار و زکن معاف مرا / رو بفر دافکن طواف مرا  
 اینک از صحبت تو معدوم / دلمی را اچسب و مزدوم  
 در حق کسب این است / کاسبان را همین مقام است

مقاله سیم در کوشش کاسبان بایمان و نهان

حجره دوکان

این فضیلت ز کسب و پیشه / هست در کسب از خرام بری  
 کاسبی کو صیب نیست / نه که این رهنان دکان است  
 نام کاسب نه تو دزدان را / قبلت آن زن بزدان را  
 از خدای غافلان پندین / دزد صحرای هست از اینان  
 دزد در هنر کوی پدید است / دزد دکان همیشه در کار است  
 منکر خرد و شش و نهیر نه / دزد کیلند و زرع و دینار نه

همه در نغمه های زیر و بمبند / بنکی او ستاد سنگ کند  
 همه مدبوشش شید و مست / برده در مال خویش سخرام  
 در حق این داندان نبی نه بود / که ز اینان هبت کلبت بود  
 همه تر دامن آن آلوده / سنج فیه و شند جای پالوده  
 دوزخ را جای شیر بفرود / کشات جای پیر بفرود  
 از زن مرغ جای ماست / سنگ کم را قسیم بخش  
 تا نوار از بر صفت نکنم / و صف آن دون زن صفت کنم  
 نان فراوان چو گشت او بغم / سنگ دهیر او دیر کم است  
 بسکه دصفت امتحان کرده / کج و سنگ و بوسه نان کرده  
 خاک را خورده بشه کاند / کاه جورا بجای نان داده  
 خلق را جای نان نه خاله ده / همه را چون شتر نواله ده  
 شرح قصاص را اگر گویم / وصفی از کافرتی گویم  
 خلق را داده این بستر / عوض را آن بره کله  
 نه همین برنجای میش و ده / سنگ بنجای بز آن کشیش



در سر سنگ و آیمش <sup>بست</sup> راست کوید که سنگ <sup>بست</sup>  
 از که این شان بگویم راز و صف رز از یاکه از راز  
 هر که این سگری ز خورد بزرگ کرده دندان خنجر چو کرک  
 یک بیک را دگر پان نکتم و صف دزدان در نرمان کنم  
 کرده هر یک ز شید لیل حاجی نام ناپاک خویش را حاجی  
 در حق این سکر و یک صوفی حق فرستاده است یکموره  
 مشتری را کشه بد که بزور جای بد قال مید بدناشو  
 میفرودند بصیغه شعی صد قسم میخورد و بهر ذریعی

حکایت

بود بزاری آشنا با من الفتی داشت کوشیا با من  
 نام وی شهیدی محمد بود صاحب بشید و کیده سجد بود  
 چون بدکان شستی آنره بود کس بشیدش نمی رسید  
 مشتری کا بهی بلن دکن کشتی آتودی از بدستان

بخت

بخت نیکت بدین دکان آورد نزد حاجی برای کان آورد  
 جنسها پاره پاره کردی نو مر و چپ راه مات و خیر بود  
 کردی از قیمتش اگر که شوال کشتی این دادست بره مال  
 بختی آن حجر که بوسیدم که ز سودای تو ضرر دیدم  
 گفتش روزی این ضرر کنایت چون تو حاجی نه حجر نکایت  
 گفت کین خدعه محض نیست نام بانوی خانه ام حجر است  
 ز آنکه اتراک با جرد کردند پی تخفیف آن حجر کویت

مقاله پست یکم در فضیلت جو دوستی و صفات

اینک این کلک از نمود کنم از دل و جان شای جو کنم  
 راستی بذل جو و عجب صفی این بهر در دو و عجب صفی است  
 حق جو ادست و دوست دارد مرد در ازین زیان رسد صد  
 مرد کو با ذل و کریم بود ایمن از خصم روز بیم بود  
 این نصیحت خبر از حکیمان نیست که کسی دشمن گریان نیست



کرکخی کارخو د ساحت وجود  
 عیبهای دگر کند مفقود  
 هر فردمند جو دیرت کرد  
 او در انجام خود بصیرت کرد  
 رو بخشای مال فانی را  
 بستان نام جادو دانی را  
 بجز خویش از زمانه بود بجز  
 مال فانی بخش و جو د بجز  
 خور و بخشای و پوش و حش  
 برده سیم بر ساحت ده  
 نام در زمره کریمان کن  
 کوتی بر تن میان کن  
 مرد را کو ساحت و جو د است  
 نام وی تا بخر مو جو د است  
 حاتم طی مکر نه یکسر ببت  
 نامش از جمله نیکو است  
 کنگر و ثروت جیز داشت  
 بجز از نام جو د چیز داشت  
 نام افزو شورش بود ز ملک  
 چون بچو د و سخاش بود دلو  
 در عوب صدر لک شاه بود  
 که همه نامش ن تابه بود  
 نام حاتم کنون که موجود است  
 محض فیض و ساحت جو د است  
 جو د سرایه کمال بود  
 جو د پسه ای خصال بود  
 مرد چو د در زمانه سبب  
 چون نمنا نه از او شایب

این مکن کرد مال فانی را  
 دشمن خود مکن جیبانی را  
 صفت بذل و بکس نکوت  
 دشمنان را بلمه سازد و دست  
 مرد را خوان جو د کستر و دست  
 زن بود آنکه در پس پرده است  
 نام در زمره بیستم مکن  
 پشت بر سائل و یتیم مکن  
 زربده راحت یتیم بجز  
 هول محتر یا بسیم بجز  
 دشمن حرص و از کن خود را  
 دشمن حرص و از کن خود را  
 همچو شمشاد باش ازاده  
 کره از چهره و در یکشاد  
 باش چون سر بسوز و فدا  
 پنجه کشای چون خیار از شاخ  
 همچو زکس کشاده دندان بش  
 هیچ کس وقت جو د حدان  
 هر چه کل وقت جو د حدان  
 خوان جو د از کسی در بیغ مار  
 نان جو د از کسی در بیغ مار  
 هیچکس را بند در بر روی  
 و ربو و خصم و دشمن بدوی  
 میمان را چو فکستی خوانی  
 مزن اینجا کره پیشانی  
 اینجا عالم جوان مرئی  
 غوطه اندیم جو ا نمرودی  
 ای خوش چهره کان کشاده  
 خوان جان جو د بخاده



ای خوش منعمی که خوان سپل کستر دهر برودان سپل  
 اینچش با ذلی که بر رسم برشاید بیوه کان و یتیم  
 اینچش از کف کریم جواد ای خوش از دل رحیم جواد  
 اینچش دست باز مرد کریم از بخیل اقرار مرد کریم  
 کفتم از جو و بذل ابیاتی یک جو دو کرم بود ذاتی  
 کر چه بر تر ز غم مردان نیت کسب و تحصیل جو دست نیت  
 رویا نور جو را کرمی در رختل برخ دهد زدی

حکایت

فتم از وصف جو و نشان ط به که گویم حکایتی از نشاط  
 آنکه جو دش معن متعنت میرزا عبد الوهاب متعنت  
 حاتم اینگونه کی سخی بوده باله از معن وی سخی بوده  
 حضرتش از خواص خاقان محرم بزم خاص سلطان بود  
 آن زمان اصل جو پیر بود من بر آنم که افسر و شر بود

فان

خوان جو دش همیشه بخاوه در کش همچو چهره و بکشاوه  
 کس از او در سوال نشیند سائل از وی بخر نمی نشیند  
 هیچ پروانه بی عطاش نبود هیچ درویش بی عباس نبود  
 که گهی در کفش نبود در سیم خرقة دادی سائل به یتیم  
 در سرش بهر جو دوش نبود همچو خرقة اش بدوش نبود  
 دادی از دفتر سائل را رد نمیکرد هیچ سائل را  
 بذل و جو دش چو ز شمار کند دوش آخر زی هزار شت  
 بسکه او ضاع وی پریشان و درز آستان خاقان شد  
 پرکش حال وی چو ز شت لاجرم از قضیه آکه شد  
 از کرم داد خنده و مغفور قرض وی را حواله کجور  
 یک فرمود خنده و نشان ره به بند نه از او به درون  
 فاد می چینه پاس وی در سلطان در سر اش نگذاوه  
 بر کسی از عطاشان رفه نمید بر یکس در سر اش نه نمید  
 یکشب با یکی آتش در کوش در سر کوی ساعلی بخروش



کوسن امشب نباشد کم گذران  
نبش طعنه صبرسان  
چون بکوشش رسیدن آواز  
رفت بر بام و گفت با وی راز  
که دمی پشت این سر امپاش  
کوشش بر آمدن مرا پیش  
پاسبان را چو کرد اندوخت  
رفت در حجره معشیتاب  
چون بستش ز مال خیر نمود  
از در بیدل یک بشیز نمود  
اینچه در حجره بود از کم و بیش  
برد از بام و او برد ویش

**مقاله بیت دوم در خوش بختی و حسد**

انچه ناموس مرد از او چاکست  
صفت شرت بخت و است  
بخت و اساکرا مکن پیشه  
بش از آن خوی بد در آید  
بخت و خوشی پند مکن  
نام نیکوی خود بپند مکن  
بخت و اساک خوی و هم مکن  
دستان را بخت و هم مکن  
بخت و خوشی ز حق تنزلی  
گفت بنو و بخت جایی بخت  
راستی بخت سیرتی شوم است  
نزد خلق و خدای مذمومت

دل

در دل اهل بخت راحت نیست  
در جهان هیچ استراحت نیست  
در دل اهل بخت همیشه غم است  
در جهان بوی دهنک است  
کر کسی میباید بختانه برد  
آتش کینه اش زبانه برد  
کین که مرغش بنوک بخت  
یک کدالی شکم بخت  
میر در رخ آن قصه و مایه  
کر چه دکان خرید مایه  
نان سیر از خور و بخت  
شکم خویش را بخت  
کرد و طفل خویش را بخت  
کوید این غایت کار بخت  
خوشتن را ذلیل و خوار کند  
تا همه میان زر چار کند  
بر سر سفره کرد و کس پند  
لعن و نفرین بخت و خدیت  
که مکر من به برقرار و بخت  
کین همه پنجه است در غم  
باشد از فی المثل مرصع  
بیقین بخت نغمی بر من زنج  
کر شوم در زمانه رستم زال  
کی برم جان زمان فرج خیال  
کاش میسالی پیش میروم  
تا که در خانه زن نمی بروم  
اینهمه نان خور و من مرده  
همه دندان بخت من برده



غفلتش از خداست بخجل  
 و ز تو کل جبه است نزد بخجل  
 می نداند که هر که ندان <sup>دشت</sup>  
 بقیین از خدا ای خود دان <sup>دشت</sup>  
 حد و بخل هر دو یک است  
 حد از بخل و بخل از حد است  
 جبه کن تا بد <sup>دشت</sup>  
 تا که در دنت سه نفقه  
 هر که در دل آتش است  
 کردش ز بخل من است  
 در دش هجوت یا نیست  
 که فلان راست است یا نیست  
 مرد در اکنه دست خطب است  
 جان مرد خود در قفس است  
 کربل آتش حه داری  
 ماری اشقه و جبه داری  
 از حد دشمنی قوی تر نیست  
 و تمیزش ز تیشه کتر نیست  
 زنجار ز خود و ز حدش  
 یک نفس بی الم نمی بند  
 این صفت را از خوشتر کن  
 که حد آتشی بود بی نور  
 زین مقامات در کسست  
 کاهل دل را نیفکیم ببال

حکایت

می

ممکی صد هزار دنیا را ش  
 رفته بودم شبی بیدارش  
 گفت چونی و چون بود کار  
 چلیت باد و در صرخ رفارت  
 کفتم آنکس که او فاعل <sup>دشت</sup>  
 دایم اندر زمانه راحت داشت  
 گفت من ز زمانه دل شکم  
 روز و شب با سپهر در جنگم  
 کرتا لم ز دستش و وزیر  
 چکم من ز دست نان و پنیر  
 بود پنجه هزار دنیا را رم  
 با پنیر است تا سرو کارم  
 می نماند هست بھر من قطیر  
 همه را داده ام بنان و پنیر  
 هر چه بود از زر پسندیده  
 همه دادم پنیر کندیده  
 که اجل گشت شام بنده  
 این پنیر است قاتل بنده  
 کفتم این دشمن تو خود کار است  
 این پنیر است یا که تا مرگ است  
 بعد از اینش لغزه ریزه کن  
 با چنسن دشمنی سیزه کن

مقاله پیم در فضیلت میری و شجاعت

ز آنچه فرض آمده است بر <sup>ن</sup>  
 از صفت یکی شجاعت دان



گفت شاهی که قول می بخت  
که شجاعت قلهای حق است  
دوست دارد شجاع را باری  
کر چه باشد بکشتن ماری  
مرد را کشت بدل شجاعت نیست  
مرور امردی و مناعت نیست  
مرد باید دلیر و راد بود  
دشمن از ترس بر دشا بود  
روزی چاک کرد کین بینه  
می بنا یکش خزن بینه  
مرد را که بود شجاع قلب  
بشکند خشم از قوت قلب  
و چه خوش گفت آن بگوشتا  
که یکی جنگجوی بهر سزار  
امتحان کرده اند این مردان  
که در اینند روز کین مردان  
هر که او بدل است و ترسان  
خشم را کین وی بس آسان  
مرد بدل بر دژ جنگ مباد  
ز و خیزد بغیر تنک مباد  
هر که را جین و بدلی بود  
او بخیر سپه و علی بود  
مرد را اصل جوهر این صفت  
صفت خاص حیدر است  
چون شجاعت صفات مرد است  
هر که این پشه داشت مرد است  
با سخاوت شجاعت است مال  
همه و تو است این خصال

ان ده

این دنی که صفت همال است  
وین و خصلت بر حال همد  
هیچ بدل سخاوتش نبود  
هیچ ممک شجاعتش نبود  
این دغص نکونیک شجرند  
نخل مردان مرد را ثمرند  
اینخوشت از دلیری مردان  
روز کین شیر گیری مردان  
اینخوشت حمله های مردان  
پیش صف جنگهای مردان  
خشم سوی عدو نمکند  
دشمنان را از جای کنشان  
بانک مردی چو زجر گیرند  
خشم و ن از پیش بر گیرند  
بر نشان پنهان مضاف بود  
روز کین شان شب فاف بود  
خشم مردی بکینه چو زجر  
از دم شیخ جوی خون راند  
پشت بر خشم خیره سر نمکند  
بر عدو سینه چهره نمکند  
دست چون سوی تیغ و نیز  
چهره خشم را زیر کنند  
شکری که مرد در دل نیست  
ز آن سپه غیر تنک حاصل  
کرد لیری با شکری باشد  
آن سپه روز کین جری باشد  
شکر شاه بی دلیر مباد  
مرد جنگی برنج ابر مباد



هر دلیبری که خشم را دوست  
هر چه شمشاد و گمشاد  
هر که از خشم شاه سیرید  
شاه باید کفش بزرگ کرد

### حکایت

عمر معدی کرب حکایت کرد  
نزد یاران شب حکایت کرد  
گفت در جاسیم پیشه  
بود غارت بودی و میشه  
غیر غارت کریم کار نبود  
بی شپخون من دیار نبود  
غارت من قبر باطل بود  
طبع من بقتل یایل بود  
یکشی باد و صدق را ابطال  
پی غارت شدم بال طلال  
مانده بود در قبر راه بسی  
دیدم از دور شعله قبی  
پس بر اندیم نوی آن اش  
از پی جستجوی آن اش  
ان قبس را بتی فروزان بود  
که به از تاب روشن  
یک سیخیم نیز بر پا بود  
زیرین نیز ابی انجا بود  
من بیاران ز روی لا قیدی  
کشم اتقی بود و عجب صیدی

کرد آن ماه چهار رسد  
همگی صف زدیم چون ناله  
هیچ آن نکرد از ما بیم  
نفره زد که انیکست غنیم  
ناکه از خیمه شد بر و ن پری  
سخت بیاک چنگ و جری  
شک آن باره کی نخستین  
برزین کوفت پا و برین جنت  
نیزه خویش کند از دل جان  
زان دو صد تن شدت اصلا  
کشم ای کودک از نه مجونی  
باد و صد تن بر ز که جو نی  
گفت اینک غم من کنید  
هوس چنگ و زرم من میکنند  
نام من غامت پیم نیست  
پیکس در عوب غنیمت  
کر مرا باک از دو صد تن بود  
کی در اینوا دیم نشمن بود  
از شجا خان مایکی بشتاب  
زد پی زرم و ی باره رکاب  
ال پرنیسره کنیش زد  
کند از زین و بر منیش زد  
دو یمن رفت و پیا نشنی  
کوفت آن نامجو بسینه وی  
مر دسیم فرس بجکش زد  
جان کی از دستبرد چکش زد  
مکتن از فارسان بسی مشهور  
اهنین دروغ و خود اهن زد



کرد بر جنگ وی فرس نجه عاقبت جان بسد و زان پنج  
 فارس دیگرش بجنگ رفت از سرش تیغ نای شک رفت  
 هر که بوی وی از نواران رفت نارسیده هنوز دیاران رفت  
 و آنکه بر جنگ وی شتاب گرفت کشتی عصفور اعتقاب گرفت  
 من چو آن دستبرد وی دیدم قتل یاران خویش می دیدم  
 بر زدم بانگ جمله یاران را دست بردیم تیر باران را  
 نیزه بفلکند تیغ را بگرفت شعله کشتی که میخ را بگرفت  
 مرکبش از تیشه ی و شدی کر بگویم زبان برد کند ی  
 چون برانگیخت نوی ما باره صدق از ما فکند کی باره  
 هر که را تیغ استوار زدی کشتی آن تیغ بر خیم زدی  
 و آنکه را تیغ کین بسد میزد کوئی آن بر کدوی ترمیزد  
 چون بدیم زدوی آن کردار پس نهادیم جمله رو بفرار  
 یک نیل ز کین بیکران داد کرد تا کرد ما بچو لان داد  
 گفت بهیات این جهان بیژنده کین یقین که جان بسد

در میان گرفت چنان زیران داشت برق جاله  
 جان تیغش کین بسد ریخت بر خاک آن صد دیگر  
 من چو آن تیغ و بازوان یکا مرگ خود را بچشم عیان دیدم  
 کشتش کامی جوان بمن جمی پسر م و ناتوان بمن جمی  
 گفت کی پره کرک درنده کی گذارم که جان بری زنده  
 می شناسم تو را و نام تو را پدر شور بخت و نام تو را  
 چون تو ناید و خا بصر دوری عمر معصی کرب ابو شوی  
 شیون از غارت تو در دست بزمیدین تو را نسبت است  
 امشب انیقوم را بدین دای بعجب غارتی فرستادی  
 لا به کردم فروزون ز چشیش مکر ایمن شوم ز ثلثش  
 گفت رحم آدمم بپسرتی لیک باید مرا اسیری تو  
 پس بچم کند دستم بست بر در خیمه برد و پستم بست  
 شاد و خندان نگاهش خوا آن بت کلعذ از خویش خوا  
 گفت کاین تیغ من ز آب شوی نیزه ام نیز از تراب شوی



باره کی را بحسام از سر گیر / هم علف ریز و هم عرق گیر  
 غافل از حال این آیه شبش / امین از کید این لیسه باش  
 اینکه در خام بسته ز بطور است / عسر معدی کرب ابو کثیر  
 عرب از غارت دی اینست / عاقل امین ز مکر دشمنست  
 گفت در خیمه رفت و مان طلبید / از پی دفع جوع خوان طلبید  
 آن صنم سفره و شرابش برد / از پس اکل و شرب خوشش  
 من بدان ماه روی کھنم باز / که مرا اکهی بد زین راز  
 که تو داین لپر در این وادی / از چه دور ز تبار افتادی  
 گفت کاین شیر شرزه شوی سخن / روز و شب محومات روی سخن  
 از بزرگان حی یکی گشت / لاجرم فتنه گشت سخت  
 عشه چون در قبیله شد پیدا / جای بگرفت اندر این سیه  
 تا بزرگان آن قبیله چو / ماجرا را آنگند از دیه طی  
 من چو آن ماجری به اتم / کردمش لب تا تو انتم  
 کھنم ای کلعه از مه پاره / اندر این پنج کن مرا چاره

بسراگون پینوئی / همی کن پی رمانی من  
 آن پری روی لا به ام چوید / در کف کان انا به ام چوید  
 رفت و جرم مرا شفاعت کرد / عاشق امر و اطاعت کرد  
 آمد و دستم از کف گشود / و زبرد یا لبسته بند گشود  
 داد از قید خویشم آزادی / گفت بگریز و دراز انوادی  
 چون ز دست من آن من بگرفت / زره و اسب من ز من بگرفت  
 گفت چون در عرب توئی شو / زره و اسب تو مراست  
 من از آنجا پیاده باد لبش / روخصا دم بوی قبیله لبش

### مقاله طیت و چهارم از کوهش جین بدلی

بدلی مرد را بسی عیبت / مرد بدلی بشبه در سبت  
 بدلی از کبریا بود خاف / و در قضای خدا بود خاف  
 بدلی از چه در شربت است / چون رسد هر چه سر نوشت است  
 بی اجل کس چو ز جهان نرود / گرنه بگریزد از زبان نرود



هر که بزویش سبت عارف  
 مرد بر ریش سبت عارف  
 بیم از جنگ خصم اکروری  
 کی سه از تنک خصم بروری  
 نام مردی کرای سپه یابی  
 سرباید جنگ بر تابی  
 انجان جان بگو کجایی  
 خنده خصم از قفا سبیدی  
 کیرم از خصم جان سپیدی  
 پیش یاران چگونگی سپیدی  
 دل که راضی شود بعارف  
 آن چنان دل خود آید بیک  
 مرد از زنده در صد خلقت  
 هر که ترسید مرد این شل  
 تو بعارف در تن چو غی  
 نام مردی ز خویش چو غی  
 هر که از خصم رو بگرداند  
 مردی از اسم کو بگرداند  
 آنکه در روز کین قیامت  
 نمک پا در حلاش نیست  
 روز جنگ آنکه در دشمنیت  
 از چه او را زنده زو سبت  
 هر که بگریزد از دشمن شاه  
 نزد خلق و حقست زایل گناه  
 مرد کو بد دل و جان آمد  
 نام وی در صف زمان آمد  
 دل خود در اجون و تیره کن  
 خصم و دن را بخویش خیره کن

### حکایت

سالی از ری بوخی رستم  
 از پی عذر ما سلف رستم  
 غم کردم تخت سار  
 طوف کردم هم عمار  
 من چو آن صحن آستان دیدم  
 جستی اندر این جهان دیدم  
 بعد از آن پای را سر کردم  
 بسوی کاخ طین سفر کردم  
 بزرگ فردوس مرا زیاده  
 روضه کاظم و امام جو  
 بعد ماهی ز کاخ طین رستم  
 بسوی تربت حسین رستم  
 مدتی اندر آن لرم بودم  
 همچو محرم که در محرم بودم  
 تحت آن قببیک دو نیم  
 بعد از آن جانب نجف را نما  
 چون مقیم اندر آن مقام شدم  
 وارد وادی اسلام شدم  
 اندر اینجا چشم خود دیدم  
 خلد را من با بسم خود دیدم  
 چون بدان بقعه امش پدید  
 مدتی کار من مجاهده بود  
 قسمم چون دگر نماند اینجا  
 لاجرم سیم در نماند اینجا



ز ان فرادیس نور بر شستم  
همچو موسی ز طور بر شستم  
دخت و اسباب هر چه بود  
همه بفر و خستم همان تن بود  
کیه چون بود خالی ز در راه  
کس نبودم رفیق و یار راه  
ماندم در نجف کشید چو کول  
همه نامم زمین شده ملول  
چون رسیدم بی زری سر کوه  
کشته بودم نه مرغان بنیر  
لاجرم بی فیتق و پی سهر  
رو نهادم سوار راه اندر  
چون بغیر آمدم از آن رخ  
هیچ چیزم نبود الا قرض  
با غمیشان روان بود خنک  
دادم آخر بجای سیم تفنگ  
مرد بجبهه بر اچه کار آید  
هر چه در زر که سوار آید  
پس ز بغداد همه زوار  
آمد تا بقرسین ناچار  
کار بر من چو تنک شد در راه  
فرسم نیز تنک شد در راه  
همه قافل ز کران شاه  
لنگ لنگان قادم اندر  
یک سوار می میان قافل بود  
که بسرا بیل مقابله بود  
اسب تازی نژاد در زمین آشت  
بسته در پیش زمین تیرین آشت

انگلی تفنگ بر دوشش  
هر که دیدی ز سر شدی هوش  
بر کمر جفت لوله تیر پر  
وز بر زمین دو لوله تیر پر  
نیزه استوار در دستش  
کشتی آن بود مار در دستش  
تیغی از کردش حایل بود  
رستم زال در شایل بود  
همه جا پیش رو فرس میرا  
همه ره راز خود جسته نینوا  
که فلا شجا بنوک نینه در کین  
بر بودم سوار ز بر زمین  
در فلان رز که فلان کردم  
تیغ خود را من استی کرم  
جات خالی پشت کرکان بود  
که مرا رزم با سترکان بود  
در خراسان بودی ای سرور  
که چکر دم بر ترکمان زبرد  
کاشش بودی تو در بوستان  
که شد ز تیغ بند چوستان  
می بودی ببرد در نکته  
که چکان تاخت بر می کیه  
نیزه را چون سکند می هیچ  
ترکمان بود با سنانم هیچ  
رزم کلهر بود و سنجابی  
تیغم ان روز یافت سیرابی  
بلرستان شفی قادم راه  
عبیت لرشد ز تیغ جده تابه



دست بستم ز بسز سگ دندان  
 کشتی آن شیت کشت بکند آن  
 در فریدن شد مشی من باز  
 همه بخت یاریان من باز  
 خواندم از کرد کار یاری را  
 را اندر پیش بخت یاری  
 من از این لافها بشک بودم  
 لیکن از نصیحت کمک بودم  
 ز آنکه در قفله تفنگ نبود  
 غیر از او هیچ مرد جنگ نبود  
 گفتی صلح وی جنگ است  
 بودند اسب و این تفنگ است  
 دزدی زار آورد کمین ما را  
 لاجرم بس بود همین ما را  
 بود از آنیکو نه مرد جنگ آورد  
 ما رسیدیم خاک کنکا در  
 شب ز انجا چو بار بستیم  
 همه آن سوار بر بستیم  
 من که شب غم را به می کردم  
 پیش و پس انگاه می کردم  
 در کفم اسب لنگ و دل  
 دیدم ز پیش تاشی شطب  
 گفتم آن کرد اگر نیک مان  
 لوی آن آتش اسب بوی  
 تا به اینیم کیت و شب تار  
 راه بر بسته است بر زوار  
 دیدم آن شیر دل هراس  
 سخت دریم رفت و رانش  
 را و بر بسته است بر زوار

جسم وی از شتاب میزد  
 پایش اندر کاب میزد  
 گفت دیوانه تو یا که منم  
 میفرستی خبر را منم  
 گفتم آن لافهای بیمه کو  
 حمله بردن بقتلش کر کو  
 گفت زین کفنه با نکردم مرد  
 ز دم نزد حسن ناسیه  
 گفتش کر نمی کنی یاری  
 اسب خود را بمن بده یاری  
 گفت خواهی که اسب استانی  
 تافه لاری کنی باستانی  
 اسب آهوتک آیدم بچکار  
 جز در این روز بخت بهر فرار  
 گفتم این گفتگو جنگ به  
 پس بست من آن تفنگ  
 بفک برد بانک زاری خوش  
 خواند زوار را بسیار خوش  
 کر برای خد او فرستار  
 همه را دم رسید ای زوار  
 کاین سر زرم و جنگ من دارد  
 میل اسب و تفنگ من دارد  
 جمع گشته کرد من زوار  
 که از این مرده و یک بست  
 من نظر چون بر تک وی بستم  
 چشم ز اسب و تفنگ دیدم  
 خواست غوغا چو زریان مار  
 هر سه مان را زیاده شیدا



تا خشد آن کرده بر سر ما      صف کشیدند جمله در بر ما  
 با نیک برداشته آن اثر را      که بزود در مان نباشد کار  
 یکواری در این میان بود      نیزه و اسب و شایان بود  
 غیر آن اسب و آن تفککس      نیست بار اطعمه بکس  
 پس گرفته اسب و شایان      نیزه و آن تفکک و منظر  
 هیچ زود این از رند      اسب و تیغ و تفکک می  
 و آن محضت که لافها میزد      دم ز رزم و مصافها میزد  
 کرداری پیاده از یاری      اسب لنگ مرا پرستی

**مقاله بیستم در فضیلت صفت تواضع و فروتنی**

این مقالت ز کلمات منسوبه      از تواضع کنون سخن بشنوبه  
 مرد دین را فیه و تنی باید      نه همه مایه و منشی باید  
 ز آنچه را مرد از او بری بود      از تواضع نکوتری بنود  
 هر که افتاده کیش کار بود      او ز مردان روزگار بود

صفت خوشتن تواضع کن      خاکساری بصر مواضع کن  
 باش چون آب و خاک عالم      نه که چون باد و نار کش عالم  
 با رفیقان چو مهر خوش و باش      نه چو مرغ تنه بدو باش  
 از دوزخ خاک فیه یه تورا      وز همه ماسوا گزیده تورا  
 پشت بر اصل خوینچر کن      کوه سه پاک خویش تیره کن  
 از تواضع بکس زیان نرسد      از دوشمست رسد زیان نرسد  
 اگر این خصلت نکوست تورا      دشمنانت شوند دوست تورا  
 متواضع بقتنه و شهنیت      هیچ خوی از این نکوتر نیست  
 لب پر زخند همه چو بوسه بش      چون گل افشاده و فردن بش  
 رسته خویش را کن بی فکر      مطلب بچکه ز نخوت صدر  
 عادت خویش خاکساری کن      کبر بگذارد و بردباری کن  
 آنکه طه که خطابش بود      جایکه بر سر تراش بود  
 و آنکه از عرش آیدش بود      می شست از فروشی بر خاک  
 لاف می آنکه گفت جبرایش      بهر اسیام بود ز نیایش



آنکه مر جف کند از بر زین گفت میکند جالبی لیکن  
 و آنکه در د ملک شنایش بود کلمه هیت هم جایش بود  
 ای خوشامنهان فتاده همه صاحب دلان فتاده  
 ای خوش از فرو تنان بزرگ دل کو چاک در و جان بزرگ  
 ای خوش از تو واضع مردان ارتفاع مو واضع مردان

حکایت

آن شبندی که بود ابن سلول دایم از هجرت رسول لعل  
 از آنکه در شرب او ریاست داشت اهل شرب زوی اطاعت داشت  
 مصطفی چون ز آنکه هجرت کرد در مدینه مقام غرت کرد  
 او سر خیز ج در امیطع شد خاک آن در که رفیع شدند  
 همه از جبان دل پرستانش بکشد شد یا رو انصارش  
 چون که ناکبش است ابن سلول آمد و دین حق نمود رسول  
 ظاهرش کرچه دره دین بود بطنش را مصطفی کین بود  
 کشتی احمد مرا زیان آمد کی ز بخت بد این کمان آمد

از فردم

زرق دوم نبی تمام شدم بعد شای کنون غلام شدم  
 مشرکی دون ناموافق بود با همیت بدل منافی بود  
 بارنا نزد مصطفی گفتند زان جفا پیشه ماجری کشند  
 کاین منافی باز او صراحت دشمنان راز ما از او خبر است  
 آن امین خد او رحمت محض آیت کبریا و رحمت محض  
 کشتی این بنوا دشمنی گفت ز آمدن مر مراد شکست  
 او اگر زرق دوم است بجا رفته جسم و عقور ل  
 من از او هیچ کینه ام نبود غیر رحمت بسینه ام نبود  
 دشت از خدمت بنی دوی تا که بهجاء دهر برنجوری  
 چون بشیر و نذیر آکشد ز پی پریشش بوی رشده  
 دل مکدر نکرد از کینش بهر پریشش شست لبتش  
 گفت اگر حاجتی تو را است بگو چون مرادت همه رواست  
 گفت اتقی تراست خلق عظیم از خداست بجاست خلق عظیم  
 عفو کن از من آنچه بد کردم که ترا جرم بعید دکردم



گفت از این بگذر مباش غمین      کر تو ام هیچ نیست در دل کین  
گفت یک از دوست ز تو را      کان عنایت کموست ز تو را  
این روانی که هست بردوشت      کن عنایت بجلقه در گوشت  
تا که جسم من کفن باشد      روز محشر مرا بتن باشد  
و ان این خدا را برداشت      از سر رفت وضا برداشت  
نزد یاران فرو صدش      داد آن برد خاص خود کفش  
گفت یک لطف خاص کن      چون بهیسم نماز بر کن  
گفت کاین حاجت روا دارم      دین وصیت تو را ادا دارم  
چون اجل بر سرش فراز آید      مصطفی بجز آن نماز آید  
خو اندروی نماز با اصحاب      دل بودش ز کین وی در باب  
رسم خلق عظیم و جو به بین      رسم آن حجت و دو بین

**مقایسه ششم در کوشش کبر و نخوت**

خامه و صبر را بکار آردم      نخوت و کبر را شمار آردم

مرد را بی قساری ز کبر است      راستی رنج و خواری از کبر است  
کبر و نخوت شعار خویش کن      طعن بر در کار خویش مکن  
باش ز غوی شت نخوت      کبر ابلیس را بین که چکر  
بابت از خاک دامت ز خاک      کبر خوی ابلیس را پاکست  
خلقت چون ز خاک بی رست      سر کشی گویی بسی عجب است  
نخوت و کبر کردل داری      و اندم از خاک نیستی بازی  
شرف نسل خویش مکن      به ابلیس اصل خویش مکن  
در خود این خوی بد نشانده      نیستی در رخ این بزم نازده  
از کبر کسی نمشته بزرگ      کس نبندد خواب به چرخ کرک  
بب ز غولیش خوی جوانی      خوی خویش پیش کن کر انسانی  
اعتبار بزرگی از فرد است      زشت خوی شعار دادم دشت  
بجز از کبر و کین سچان نیست      غیر دشنام بر زبان نیست  
لب دشنام بچکه مکشای      خصم را زین فسانه پرکشای  
حرف دشنام در نهاد میار      این سخن خصم را پاد میار



نه اگر حرف ناصواب ده بهر چه کوی ترا جواب ده  
 وز پدر بر کس افشار مکن اسخو انهای مرده با مکن  
 فخر کس بر کسی نه از نسب است فخر آن بپیش اوست  
 این تفاخر که بر تو از پدر است پدر خلق جمله بوالبشر است  
 و کار از مال جا بکس ندهی تو که آن مال را بکس ندی  
 اگر اندر زما قیاس دانی که ادب نیست بی دانی  
 در تو ز افخر از لباس نریت خیز پالان ز بهر خور نیست  
 قطره آب اصل خلقت است از چه بر خلق کبر و خوت است  
 تو که عاجز ز دفع سیک بی چست این خوی بد که کردی  
 آنکه محتاج و حادث و قاتی کبر اگر در ز ذکر استجانی است  
 تو که عاجز ز دفع یک کسی این تکبر چه کنی بکسی  
 چون بکس یک فلس میدی از چه زو جبر بکس میدی  
 فادمان ترا مو جه نیست لیک بر در بغیر حاجت نیست  
 خوی بد کشته کار و جب تو منظر خوی است حاجب تو

غیر حاجب بدتر از کفست راست کوی که در سر است  
 از برز کی همین نشان داری که خود از دیده مانان داری  
 آنکه حاجب بود بد گشاده بار نیست هر سحر گاش  
 سائون را سخت بیند بعد از آن حاجب بد بهند  
 تو که یک فلس در دستت برد در خانه حاجب چشمت  
 کربز کی ترا عطا باید و نه منع کسان چرا باید

حکایت

صدر اعظم که معین یام علی اصغر شس پین نام است  
 آنکه اکنون وزیر است آصف بی نظیر ایر است  
 روزی اندر سرای خلوت است از پی نظم ملک فکر است  
 ساعی رفت تار و دوش حاجبش نه مذا بر گوش  
 ساعی آن بشیر رحمت کرد تا که حاجب را غفلت کرد  
 بشتاب او در سر برداشت حاجبش از عقب صدر است



سکانیک امروز خلوتت مرد صدر سخت فکرت مرد  
 مرد سائل ز حاجت نشنید ماجرایش بکوش صد رسید  
 گفت بگذار تا رسد بزم زانکه مرگشت جو در اطهرم  
 دل ز بذل زرم نکرد و باز کس غین ز برم نکرد و باز  
 پس بوی گفت صد فرخنده لب ز وجد و نوحا پر از خنده  
 هر چه امروز مرا برسد بیقین دان که مر ترا رسد  
 ناکه ان بنعمی که حاجت داشت آمد انجا بیست پاکت داشت  
 آنصف عهد پایش نکشود و او در دست سائل ان زده  
 داد آن یاد کار حاتم طی پاکت ناکشوده در کف دی  
 سائل افکنده چون بود اندر او بود پالضه دینار  
 تکیه بیتی وی این سخاوت کرد حاتم طی کی این سخاوت کرد

مقاله پیت بهم در فضیلت شکر و قناعت

و صبر در بیعت

زین مقامات اگر نداری نخ کوشش کن کین نه دشت  
 ز کج

ن

کج سیم زرت بدل بخت کر کشناسی و را به از کج است  
 دولت از کج سیم ز نعمت لیک این کج را نظر کن  
 ز قناعت اگر که کج منی کی دل اندر جهان بکج  
 ز قناعت کرت بر کله است کی نیارت بکج یا کشت  
 از بی جتک نفس همت کن دل خود را بر ز قناعت کن  
 نفس دون را از زنا نفع باشد هر چه دادت خدای قانع باشد  
 آبرو بهران و دلق مریز حرمت خویش نزد خالق بریز  
 با قناعت ستود کی بهمت مرد قانع همیشه محترم است  
 آنکه بودش ز انظار رفعت کعت اندر قناعت است  
 عزت نفس خویش اگر خواهی ز قناعت مکن تو کوتاهی  
 بجهرا کثرت ز چه دیگر کی است این قناعت خجسته اکبر است  
 مرد قانع بر نخ پهر نیست کیمیا فی الزا و تلو نیست  
 گوشه غفلت و قناعت جو از بی نفس خویش است  
 باش سپوده کم بد نفس که نیز در شکم بدت نفس



از پی نفس و دن مکن گش  
تا که از پریان کنی پوشش  
چند بر خود چو کرم پیده تن  
تن بزیور کنی مگر که زنی  
عیب مردان بجز هوس  
جا نه کنه عیب کس بود  
چند بصر کلوب کمره  
تا نخی پنجره نک در سفره  
روقت عت بنان خالی کن  
حرص مکن در همت عالی کن  
نه چو مردان بضره آن نیاز  
نزد دونان در دست دراز  
نفس را اگر خویش از جوی  
آن کهن از دما مکر و دیر  
صبر و شکر تکیه بر با  
مده از کف که کج نایست  
جهد کن تا زایل دین باشی  
روسخی ز صابرین باشی  
همچو مردان بداده گریه  
مردمان در بلیه صابر باش  
طلبی گرفته و فی نعمت  
باید از نعمت بسی است  
شکر نعمه ولی رزق  
شکر در همنوعی ز رزق است  
مرد در شکر حق بدرز طمع  
کفر نعمت مکن و کز طمع  
طمع و حرص کار مردانست  
حرص بسیار غیر کفرانست

در بنی بین که کفایت محمد  
کفر نعمت بود و عذاب شد  
روسخی دلت جای هر  
شکر و منت جز از فای هر

### حکایت

مرد صاحب دلی قناعت  
سالها در زمانه راحت  
در یکی کالبد جفا فی بود  
دلق و حلقش عباد نانی بود  
منعی خواند شب بهماش  
تا برد بصره زعفرانش  
شب چو سنج و میتر بالشتان  
بود انواع نعمت الوان  
بره و مرغ و ماهی نجاب بود  
انچه نعمت که خواهی انجام بود  
گفت با وی که کن مرا یاری  
بپای زتی و نان اگر داری  
گفت آن میزبان هر آن سر  
از برای تو شتم این بره را  
گفت کین دوستی کن با من  
نفس و دن مرا مکن شهن  
سالها برده ایغم نیاز  
تا که وی را ام شده بنان نیاز  
اشب از ترک عادتش درم  
شب دیگر عادتش درم



امشب در سیر زنده شد شب دیگر از دم تبه  
بهر کشید مجوی خست من مشکن از دوستی تو عا

### مقایسه هشتم در نکویش حرص و طمع

زان نکویش که مرد از او باز است  
از آنکه دشمن تر ز مردم باز است  
آنچه در کام مرد از او خورست  
دل خود ریش از طمع چکنی  
ریخ و خواری تمام از طمع است  
طمع و حرص اگر به دل داری  
طمع و از را مکن پیشه  
حرص و آزارت بجز شر نرود  
تا توانی شود چپار طمع  
بر سه سفره تا بزور مرد  
سوری از نیستی بسوزد مرد

قول

قول صاحب دین با جمیع است  
از چه در هر سه ای کردانی  
هیچ در بند ننگ عیب نه  
بی اجازت مکر از اقطالی  
هر کجا دعوتی بود عالی  
چند دعوتستان خود خودی  
باشکم انقدر یکشت مرد  
از پی لقمه سعی و طفره مکن  
رحمت خلق بر دوام ده  
به لیمان ده سلام طمع  
آنکه طبعش ز تو حریص تر است  
کام بد خلق مرد طاعت  
از چه در هر سه ای کردانی  
چند کردی رجال غیب نه  
بی اجازت مکر از اقطالی  
حاضر آنجا لبان ابدالی  
بر سر آتش تا مگر نخودی  
هر کجا سفره با کشت مرد  
بهر آشی شکم تو سفره مکن  
بهر یک لقمه صد سلام ده  
نام خود را من تو خام طمع  
این سلام تو آتش تبین

### حکایت

بود در فارس مردکی طامع  
بدموذن بمسجد جامع



قرب سی سال بهر کاه  
 رفت یکره ز کز آنجانی  
 چون در آن بزم خاص حاضر  
 گفت ناخواند کبیت کاست  
 گفت بادی جلیس خوشنوی  
 مؤذن جامع است و نیک  
 هست سی سال بل نرفته و ترزا  
 گفت دانستم که اینک  
 هر سحرگاه میرود بر بام  
 بوی از هر سره که می شنود  
 چون زخان افیج شنید آن سر  
 قرب سی سال پوشید ستم  
 لیک بوی بغم سی سالی  
 بو کشیدن بغم کارم بود  
 باذان بود هر سحرگاهی  
 بر سه خوان بود المیانی  
 المیانی فیه ده خاطر  
 از چه موعود نیت کاست  
 کاین شمار است یکد عاکونی  
 مردکی پاک و نامش اراهم  
 کوست هر صبح دم یانک اذان  
 و پدر این سال سی بام نیت  
 میکشد بر شام بوی طعام  
 روز بر بوی آن طعام دود  
 گفت اگر می توانی بزنه خیر  
 روز در آن سراد دید ستم  
 نشینم ز مطبخ عالی  
 لیک ز مطبخ ندیدم دود

### مقاله بیت نم فیضیت بفر و سیاحت

مرد کافیه که در پی مهر است  
 تا کزیر از سیاحت بفر است  
 کاهلی کارش مردان نیت  
 از سیاحت کزیران نیت  
 هر که او در جهان سفر کند  
 بایدش دعوی هنر کند  
 قدرت کردگار در سفر است  
 صنع پروردگار در سفر است  
 بزرگ جهان سیاحت کن  
 سیرت مردمان سیاحت کن  
 وضع هر کیش و هر زبان بنکر  
 اختلاف جهانیان بنکر  
 هر چه در بانجوش جور کن  
 هر چه در شیشه غیر دور کن  
 کاه چون بد باش کاهلال  
 سیر کن در همه دها و دطلال  
 همه در سیر چون ثرا باش  
 که بهامون کنی بد یا باش  
 جابکشتی میان دریا کن  
 خلقت بحر اتماش کن  
 تجربت مرد را بکار آید  
 مرد بی تجربت چکار آید  
 عمر بی تجربت همه بد است  
 تجربت در سیاحت بفر است  
 آزمون مرد را دلیر کند  
 روح جهان را بجلد شیر کند  
 مرد کش شیر ز بدام بود  
 کز سیاحت نکرد خام بود



شیر بی آفتون نباشد چهره / رو بکار دیده گیر دیشر  
 روم و نوبه و چین دار / زانکه کعبه رانختن دار  
 دره کعبه پای ز سر کن / کر توانی بسی مکرز کن  
 زمزم و مرده و صفار اپن / حجر و شعر و منار اپن  
 بعد از ان درک فیض سر کن / روی بر آستان احمد کن  
 رحمت و اسع خدا بنکر / روضه پاک مصطفی بنکر  
 اصل خلد مخلد است اینجا / خوا بکا و محمد است اینجا  
 رخ بر آن روضه منور کن / زو شام خرد معطر کن  
 بمقام رفیع روی بنه / بقبور بقیع روی بنه  
 چار تن سبط مصطفی اینجا است / قبر زهرا و محبتی اینجا است  
 بوسه زن آن قبور طاهر را / صادق و عابدین باقرار  
 بجز خدوتیای علی حوی / سر بره از تربت حسنی جو  
 دل دیر اندر اعزازت کن / شهید ارا بر و زیارت کن  
 منکر عیسی و خون عامر / اکبر نوجوان قاسم را

روضه خلد از شرف بنکر / کعبه بقیع نجف بنکر  
 فیض و الطاف حق نام پسن / تربت و اوی سلام مبین  
 درک فیض از قبور طاهر کن / روی حاجت لبوی سامر کن  
 تا ز کن استوار عهدی را / نفی و عسکری و عهدی را  
 بهر حاجت رخ مراد بنه / بر در کاظم و جواد بنه  
 طوس را بار زیارت کن / آستان رضا زیارت کن  
 کر بدین روضه مات روح / بقیع بر دولت فتوح رسد  
 کر ره کعبه و مدینه روی / کی در کربا کسی بکشد روی  
 مصطفی را کر آستان عینی / خلد را اذین جهان پنی  
 یک نفر کر بوی نجف رشتی / لبوی عرش از شرف رشتی  
 کر شهیدان نینوا پنی / خلد و رضوان در این پنی  
 مینی را کاظمین و سامره را / کی در می دل حبهان غامره  
 طوس را کر بصیرت پنداری / کی بکشتی نظم پندازی  
 هر چه کفتم یقین چنان باشد / یک توفیق شرط آن باشد



هر چه کردم زرا نسیب آید  
اجر آن دان بقدر استعداد  
اینک از راه کردمت آگاه  
لیک ابلیس انبر سراه  
کرد تو ابلیس را فیتق کنی  
کی دگر بوی ای شفیق کنی

### حکایت

عالمی کو را دتش دارم  
کوشش کن یک حکایتش در  
شیخ عبدالعظیم نام و سیت  
نزد خلق و حق احترام است  
زاده و عالم است و عابدینه  
صاحب قوی و مجاهدینه  
باب وی بود مردک سرباز  
ز دلبوی نجف دتش پرور  
اصل وی بود از نواجی ری  
بود در کوچه پای سکوی  
بنجف چون رفت و باز آمد  
دش در خلق بی نیاز آمد  
بغیر از زمانه دل نجف داد  
خزیدان آستانه دل نجف داد  
خواست تا دست از آئین  
دل و حجاب و در بغل گیرد  
از وطن و دلبوی نجف بخت  
رخ بدان در که ز شرف بخت

کر در ای سفر بسوی نجف

بمحرور بطرف کوی نجف

نام وی چون بفر دتش بود  
دل از اندیشه شش مگذرد  
دل خود را چو بر قهر از نید  
لا جرم چاره فرس از نید  
طایر دل چه بر ز دتش پرور  
کشت سیه تنک اگر از ناز  
بانک زو بر وکیل سربازان  
تا بیا رند و راتا زان  
رفت و در دم وکیل یافت  
جامه بدرید سر شکافت و را  
بعد از آتش کشتان کشت  
سرسبکته خون نشان پیرد  
اندر آثره که می کشید او را  
پور سبط نبی بدید او را  
سید پاک زاد عالمی قدر  
انکه تا بد ز عالمی چن  
اسد الله نوزیدانی  
خلف سینه صفائی  
نظر افکند چون بدان کوه  
ز و در دالتج بدن کوه  
عرض خود چون بوی عاود کرد  
نزد و در دالتج بدن کوه  
بو چون حکم آتش می  
کشت ازاد از آن کرفائی  
سرمه کرد از اندان ده  
پیر خویش را بجهر برد  
کند انجنا قبای سربازی  
کرد بر پاسبای سربازی

بمحرور بطرف کوی نجف  
کر در ای سفر بسوی نجف



رهن جمل کتاب جانها / کله از سر کند عماره نهاد  
 از پس آنکه مشق در صنف کرد / کیف فالتقه از مصحف کرد  
 خواند جرای شوق سر بازی / نسخه سیبویه و تفاری  
 باز نو بار نو کوی را دوش / داد قول ز غمخیزی را گوش  
 روز تحصیل وی بجمعه رسید / بقوا این شرح لمعه رسید  
 کوشش درس هر قدر میکرد / معنی نه زنده پشته میکرد  
 قرب بی سال اندر انجانه / با پدر درس علم دین میخواند  
 اول درس نزد استادش / از چهل بود الی هفتادش  
 بوی ری باز ز قضا آمد / محض دیدار اقبال آمد  
 پاک و پرهیز کار عادل بود / لیک فرزندش زرافاضل بود  
 چون بری با کشت رحلت کرد / روی از این فاکه انجمن کرد  
 پیرش کالبه بهمه برد / در زمین نجف بنجاک سپرد  
 بعد سال که رو بجان نهاد / تا که اهل وطن کند ارشاد  
 انیک انجازه روی اکاهی / مردمان راست امروز ناهی

پی ترویج دین نبش کست / فاضلی حشاش و محترمت  
 مقالسی ام در گویش کابلی / متن پروری

ز انصفها که مرد خطرات / کابلی دان کنز اوبسی ضرر است  
 ز انچه زو نام مرد با مال است / صفت کابلی و احوال است  
 هر که او کابلی است تن پرور / مرد بنو دین و بنو داهل بنور  
 جان بتن بجهر کوشش سپرد / و رتبه در جسم جان تراست  
 تن بتن پروری مد و کد است / مرد تن پرور عاری از خرد است  
 مرد در در و سخت سنگ کشته / کابلی عاقبت به تنگ کشته  
 کر بتن پروری دمی تن خویش / بر نیای ز غمخیزی زن خویش  
 در نیاید ز تنبلی کاری / بیقین می کشد به بی عاری  
 دل مردان ز تنبلی چاکست / کابلی را نتیجه تریاکست  
 مرد در شغل و پیشه شرح / کر با فیون کشید دیگر هیچ  
 انچه بدتر از ضرب سوط است / در کف مرد چوب و اقور است  
 نفی کردن بی بواقوری / دیگر از مردی جهان دوری



کیشب از بر لبست رسد و افور      مردیت را برسد و افور  
مرد کو جتلا با فیون شد      نامش از ملک مرد پرورش شد  
کر کجوه کران دش برسد      در رک استخوان به مشرب  
انکه شیر از کفش جگر خون بود      دیدم او را ذلیل افیون بود  
وانکه با پس داشت همزوری      کرد و افورش عاجز موری  
ترک ناموس و ننگ عار کن      میل تر یا ک نهیار کن  
شد غنی آخر ز طعن و شکر کن      حذر از این عدوی هر سز کن  
قوی و افور یان کذره مدار      دود و افور نظر ساره مدار  
دم و افور خون دم کرست      دود تر یا ک مقدم کرست

خجالت

بازیاری ز اهل شران بود      زورمند جوان و مقان بود  
سخت بی باک و آیسین بچه      چرخه زاهین بچه و آیسین بچه  
پیل زور و سطر باز بود      میل در بچه سچو بر زو بود  
پاچو بر دور و دیل زدی      کشتی آن را بر دینیل زدی

بود و جفل سر اش منتر کن      برده بود از سروری دل  
کشت از بخت شوم و افوری      رفت از چنگش همنزدی  
من از آن کاروی غمین بودم      و ز جو انیش دل حزین بودم  
شد بد آن جوان کجاست      هیچ باقی نماند از آن بر ویال  
من از اینجا چو آمدم سوی شهر      دیگر از دیدنش نبودم بهر  
سال دیگر بدان مکان      بر دیدار آن جوان رفتم  
کشم اند و ستار من کجاست      این هنر پشه یا من کجاست  
مام پریش که میث ساخت      نزد من آمد و نوخت سرا  
گفت یک هفته پیش فزیت که مرد      روز در پشت قریه کر خور  
دیگر از مردمی اثر که شد است      هیچ بھری از خواب خور که شد است  
ساعتی از رسیدن بود بهشت      مرور اگر ک دیده بود بهشت  
هیچ زور و جوان ندیده دورا      لاجرم کرک بر دیده دورا

مقارسی و یکم و فضیلت علم



حلم را وصف کارس نبود  
 کز نویسی کتاب بس نبود  
 حلم اندیشه خردمند است  
 این صفت پیش خردمند است  
 هر که عقل و قوتش افزون است  
 حلم و صبر بیکوشش افزون است  
 بر تر از عقل هر سمونی نیست  
 به ز حلم و سکون قوتی نیست  
 حلم پیرایه کمال است  
 مرد را بهتر است در حال است  
 هر که او در جهان حلیم بود  
 از بد دشمنان سلیم بود  
 حلم بر تر ز مال و ز نسبت  
 نام اخف هنوز در عت  
 مرد را زاده در بصیرت به  
 حلم و صبر از دو صد غیرت به  
 خشم و کین و غضب از لطف  
 ادب ز حلم و حلم از ادب است  
 ای بسا عده داد چارت بود  
 حلم در دفع قینه یارت بود  
 ای بسا خصم در کینیت بود  
 حلم و زبیدی در نیت بود  
 حلم و صبر سکون صفات  
 عمر را راحت و نجات  
 صفت ذات کبریا حکمت  
 سیرت خالص مصطفی صفت  
 هر چه کوهم ز حلم باور کن  
 دشمنان را بچشم یاور کن

مصطفی

مصطفی را که خلق نیکو بود  
 حلم و قند و زیور او بود  
 حق که خواندش شایسته عظیم  
 بود پیرایش ز حلم عظیم  
 در بنی بن سیرت نبوی  
 صبر ایوب و حلم مصطفوی  
 شغل و کار را عاظم است  
 اخوی  
 این صفت بکمال نیکو بود  
 حسن محبتی بدین نحو بود

حکایت

دورنی آن کوشور غرشل  
 میکند شتی بواره اندر راه  
 مردش می ز پی شتابش  
 ناسزا گفت و نام بابش  
 غشیت یارای ملک من گشت  
 حلم بنکر که آنجن شبنفت  
 خا و مان عقده بر چسبند  
 دست غیرت به تیغ کین برد  
 گفت فیانی که این غریب بود  
 با غریبان حلم صدپ بود  
 پس بدو گفت که غریبی باز  
 دل را دم بود و غریب نواز  
 قدمی رنج کن بخل من  
 تا کشاید ز مقدست دلم



بهر آسایشت مراد دلم و ادم اگر باشدت ادا  
 کنم رجب ان دل ترا یاری و درمت سعی در پرستاری  
 در قهقری بودم یار ت پای مردی کنم بهر کات  
 شامی آن جسم چون شاد از کینه تو به و معابد کرد  
 روی ذلت نهاد بر خاش ز اهل ایمان شد از کف پیش  
 گشت دادم کواهی از دل جان کاهل بشید منع احسان

مقاله سی و دوم در کنویش غضب و شهوت

صفی را که مرد محبت است صفت خشم و خصلت  
 بنو دغیظ خود سدی مردی که غضب را فروبری مردی  
 عفو در قدرت در شاکنی کار مردان روزگار کنی  
 بزد موخته با بزرگ عفو در قدرت کار کنی  
 بیه از خویش خوی کرگی را باز جو سیرت بزرگی را  
 غضب و خشم را از خویش بر رزم این خصم را پیش بر

از

آتش خشم اگر که نشانی در صف زمره بر نکانی  
 مبر از خبای پای مردی را با غضب دار هم بدی  
 بر غضب که ز عالم چیر شوی آن زمان مرد شیر گیر شوی  
 خشم و غیظ و غضب ز نیستی غیر شینع و رنگ ز روی نیست  
 چند بر مردمان کین از غیظ رو بخواه وصف کاظمین غیظ  
 که تو را روز قدرت عفو خط دم ز مردی اگر زنی بر جاست  
 از غضب آبروی خویش ببلکه خود چمن بروی خویش مبر

حکایت

مصطفی میکشید در راهی صیت جاهش ز ما و تاهای  
 دید آن منظر جلال و دوو جمعی آهنتان آهین خود  
 رؤوسند ان پر دلان بود زور خود را در تاجان بودند  
 همه بر کردگی از خارا تا نهندش بدوش از یار  
 گفت با آن که و سید و ان بر نول حق و مؤیدین



هر که ابر بر غضب نشست  
افزودش ز مردی و سرت  
از نمون از برای قوت خویش  
باید از عفو وقت قدرت خویش  
هر که بر عفو قدش پیش است  
از همه خلق قوتش پیش است  
و انکه را بر غضب بود فرما  
زورش افزون تر است

مقاله سی و نهم در فضیلت سیف و قلم و ثنای قدری

مکرم

ملت و ملک از دو کس است  
اولین تیغ و دومین قلم است  
از دو کس ملک شود پادشاه  
آن یکی شکر این یک استیفا  
ملک را ازین دو کس گزینی  
فارغ از این دو هیچ میری نیست  
کلاک و تغیند لازم و مرسوم  
هر چه شد واجب و محسوس  
تیغ از هجره فتنه و ستم  
جمع و خراج و ولایت از قلم است  
تیغ از هجره خصم خون خوار است  
قلم آن تیغ را نمکد از است  
تیغ آتش است و قلم  
قلم آتش است و ملک را  
قلم و تیغ هر دو در کارند  
ملت و ملک را نمکد ازند

نکته

تیغ بجز شکوه و توقیر است  
قلم از هجره خل و توقیر است  
نه همین تیغ در شمار آید  
بلکه که قلم بکار آید  
یم نباشد اگر نباشد تیغ  
و نباشد قلم نباشد تیغ  
و نباشد سحاب یم نبود  
تیغ نبود اگر قلم نبود  
قلم و تیغ هر دو با هم  
و آن دو جنس نفیس است  
فتح لشکر دل امیرد به  
نظم کشور کف وزیرد به  
لشکری را که میر با هم است  
ان سپه را که در بر ظفر است  
کر سپه از شکر است  
ان سپه را که در جنگ کرد چهر  
و در جنگ از کوبه است  
غیت با یکی از دشمن بسیار  
شکرش چهره کرد و اندر  
کر سپه را که در اب و در  
شاه کو ملک را نمکد از است  
از دم کلاک و تیغ با چار  
شاه و زمین هر دو را که زیور  
راحت شاه از وزیر بود  
شاه از آتش میرد به  
نظم کشور کف وزیرد به  
ملک شد را که زیب و ازین  
از وزیران بادل و دین



نقنه کز ملک شاه استوار  
از دم تیغ و کلاه دستوار  
کشوری را که ظلم از او استوار  
همست از ملک فامده استوار  
دیوه ملک و دین ضرر استوار  
کشور شاه و بی وزیر استوار  
ملک شاهان که زین وزیر استوار  
از وزیران نیکو خیر استوار

### حکایت

چون ملک شریام ملک نشست  
بوزارت نظام ملک نشست  
آسمانش در نظیر ندید  
چشم کرد و نچنان دید  
شاه در ملک هیچ قید نشد  
جز نوارتی و کار صد نشد  
کشور خویش از قیل کشید  
همه را داده بود دست نشد  
انچنان ملک را بر دست نشد  
که از وی کسی شکایت نشد  
بطبع دل نکرد آلوده  
شاه خوشنود کشور آلوده  
هیچ رنجی با او نشد نداد  
نام نیکو بنام نشد نداد  
غیر تقوی بحال خود نفرود  
مال مردم مال خود نفرود

از پی

از پی درس و محبت عامیت  
ساخت در هر بلد نظامیت  
رونق کار دین بود احب داد  
همه را جیره و مو احب داد  
در نظامیه های شصت و دیا  
بهر طلاب بود استمرار  
هیچ در ملک شد فقر نبود  
که در ارسسی از وزیر نبود  
لطف عاشق نخل شاه بود  
فکر هر پوه دارا مل نبود  
اندر آن ملک یک تیم نبود  
که وزیرش عطا و سیم نبود  
بوالفضولی نخل و چای نیست  
رفت آن قصه با ملک گفت  
کین وزیرت ز کجی اثر گذار  
بجست اندر خزانه زر نگذار  
هر چه باج و خراج تباری  
آصف میداد بباری  
اینک انیض و ثبت طومار  
و آن در سیصد هزار دینار  
در صف کینه اهل استمرار  
خود بفرما که آیت بکار  
کجی بر فتنه و نانی نام است  
نزد پی موه کان نام است  
پس بدین کید و شید نطو  
شاه را از وزیر کرد ملو  
شاه آن قصه کرچه دیر  
خسوتی کرد و باو میگفت



کز چه شصدهزارم از روز و بال  
بکه ایان عطا کنی همه سال  
کنج ما از برای شکر ماست  
نزدی هر که ای بی سرو پست  
مین که دستور پا کر آید چیت  
پر پاکیزه اعتقاد چه گفت  
که بودیش شاه شکر روز  
خدمت شکنند تا بر روز  
چون نوی مغرب اقبال  
شکرش همه بخواب رود  
مس که نزد تو جا گرفتیم  
شکری زرد عا گرفتیم  
چون بخواب اندر آید آن  
پاس شاهنشاهی از آن  
شکر شب چو در جای  
شکر شاه را با خشنود  
این سپه چون برای دفع  
رسم شصدهزار نیز گم  
گفت دستور چون این از  
شاه دادش بکنج خویش  
کفت در کنج من تو نمی آید  
زین سپه گیر بهر من بسیار  
این سپه را زیاده کن تو بسی  
چون تو آصف ندیده آید  
شکر که ملک ما را شاه  
داد بهر دست آصفی آگاه  
صدر اعظم علی اصغر داد  
عادل و سالم و خلیق داد

صدر فرخنده در ای ایران  
حاتم و خاتم وزیران است  
چون براند جبر داس  
نه نماید لصد ظلم الملک

مقالسی چهارم در شرح حال بعضی از علم زمان اینجند

ز انچه در وصف ملک کهن  
ست  
بود در وصف ملک سپه کما  
ست  
کک پیکاستی نمانده کنون  
قلم از راستی نماند کنون  
کر چه میرسم ز ملتشان  
شتمه کوشش کن ز ملتشان  
تا که ز پیش و کم تور اکویم  
وصف اهل قلم تور اکویم  
شرح ادبشان چنان گویم  
ز ان سخیلان به زبان گویم  
و ای ز دستبر این بیلان  
آهین خجکان دل سندان  
همه در دان نوک کلام  
شبه و روز و استاد علم  
هکلی بائی و منسی دارند  
همه با خلق دشمنی دارند  
در پرسی که چیست انیراه  
کوید این دشمنی بود الله  
محض الله من خلیق بهم  
خلق چون کلاه اند و چون در دما



خا صدا کس که لشکری باشد      کی ز ازار وی بری باشد  
هر چه ز شاه هر که راستم      گوید این بهلفت چارست  
توجه خدمت بشاه کردستی      بوزیر اشتباه کردستی  
چون تو نوکر شاه لایم نیست      بودند در سپاه لایم نیست  
تا که نصف برات ستانم      از محروم دوات ستانم  
مس شهنشاه را این ششم      بهر اینها رد کین ششم  
کی تو ز دست بنده جان بری      مال شاه را برای کان بری  
کرستاند رسوم باکی نیست      بچاکس از رسوم شاک نیست  
اصل مرسوم را طمع دارد      رزق مقوم را طمع دارد  
کنه کیمی خسریده ز باردار      همچو عبدالمطهر فستردار  
شاه اگر بر کسی بد فرمان      باید از رنج وی سپارد جان  
کر بردنزد وی بصد شریف      کنه فردی کند برون گرفت  
اندر آن فرد چون نگاه کند      افکند بر زمین داه کند  
گوید اینگونه ز غلط کاری      مال شاه را بر بند بسیاری

بفرست

غیبت نام شما بفرست من      ز ختم کم کن ای برادر من  
در بگوید که داده شاکست      حضرت صد اعظم کجاست  
انیک این امر اشرف است      محرومضای اصف است دراد  
بنکر و باز تو ای فرمان      پشت و پهلوی روی آن فرمان  
گوید در استیت فرض کنم      باید این را دوباره عرض کنم  
متوفی چو غیبت و غایت      سر توراجای این موجب غایت  
چهره زنده را برده دهند      رخت خود زین سراسر بدهند  
کس نیاز دد غل و شیخی      زنده معلوم مرده موهومی  
کر بگوید که من نمردستم      جان هنوز ز کف نبردستم  
گوید اسالده ز کوه کپه      سال و کیمیا برات کپه  
نامت امساله از سلم رفته      چکم من ربات هم رفته  
و ای اگر کیفی خفا خبرا      سوی فسترد و دبرای حساب  
هر که راقی زین بر اندازد      کار او را فسترد اندازد  
و آنکه راقی بپشت بشناسد      نزد اینان کشت حساب



هر حسابی که جمع و خرج کنند صد ثقل بحدی که بکنند  
 شود و باز چو در میان آرند مال بیچاره و در میان آرند  
 چون نشیند باقی و فاضل با محصل نشاندهش حاصل  
 از تر چو کرده ز فساد دهش هر مقرر بر باد

### حکایت

داشت سزدار صاحب جمعی از در صدق و سادگی شمع  
 من در آید و بودم از خورای پیر کی نام وی خداوردی  
 از غلامان شش بطاهر بود در صف زمره مهاجر بود  
 نزد سه دار نیز خدمت داشت رتبه و قرنی از صداقت داشت  
 از صداقت چو جاه و باش بود صاحب جمع هر دو باش بود  
 نیز سه دار را وزیر بود در بنفیس بی نظیری بود  
 میرزا اقلیش بودی نام مردکی پیروست خود کام  
 گفت سر دار ناگهان بوزیر تا بین حساب عامل بود

بل

لیک گفت از در صوابت <sup>سین</sup> صاحب جمع را حسابت  
 پس وزیر انخابی <sup>شنت</sup> بی پیغزو و بسمع و بی نیت  
 لیک از وجه خرج کم میکرد پیر بیچاره را استم میکرد  
 بعد از آن جمع را با بلا برد دل آن پیه ساده از جابر  
 گفت ده بر کیت و صد <sup>کلی</sup> دل آن پیه را فلکد شک  
 گفت اگر نسبت در هر <sup>کلی</sup> ده و صد را چرا گشتی تو کی  
 رفت و سه دار را خورای <sup>کلی</sup> لغره برداشت و در شایست  
 گفت سه دار از این وزیر <sup>کلی</sup> مر تور انجیس وزیر بود  
 منکر از عدالت بجا کرد <sup>کلی</sup> و دجاسم از این وزیر کرد  
 اینکه ده کی و صد <sup>کلی</sup> میکند کافست این شک  
 گفت سه دار از اربیت <sup>کلی</sup> من تور این حساب کشیم

مقاله سی و نهم در فضیلت علم طب و طبیان

خوشا من طواق

این مقالات بود طبیان <sup>طوبیان</sup> محرمان دل ضیان را



علم طب صنعتی بود نافع  
مرد را مال و رنج را دافع  
علم طب کو رنج دفع دهد  
بطیب و مریض نفع دهد  
آنکه تاسیس شرع فرمود  
علم طب را بدین قرن فرمود  
مصطفی در حق طبیبان گفت  
علم ادیان و علم ابدان  
طب هر نوعی شریف است  
وز علوم دیگر لطیف است  
کرامت و کامل است  
راستی محرم دل است  
هر طبیبی که علم و دین دارد  
در دو کیتی شرف یقین دارد  
راحت و هر از طبیبان است  
صحت شهر از طبیبان است  
باعث استراحت طبیب  
مرهم هر جراحت طبیب  
ملک صنعتی از طبیبان است  
لیک علم طبابت است  
باید اذل که پاک دین باشد  
عصمت خلق را این باشد  
سایه بایش طبیبان خوانند  
نه که جزوی و دوزخ را بخوانند  
علم با دین هم بهمان کند  
نه که عمارت را زوال کند  
در دل آیدش رزق ابا  
نه که زنجیر و دوا باشد  
نه که زنجیر و دوا باشد

یاری

یاری از دین منجلی طلبید  
نه ز قانون بو علی بد  
روی دل باشد شرف  
نه که با تحفه و قد ابا دین  
صداق و قانع و کریم بود  
بامریضیان دشمن رحیم بود  
پایه دین وی درست بود  
نه که چون عهد سلفه سبب بود  
هم باید که نیکو باشد  
مقدم و شربش نیکو باشد  
طمع و آرزوش کم باشد  
نه که هوشش بی درم باشد  
بامریضیان بخوی خوش باشد  
نه که مقبوض و ورش باشد  
کرچه اکنون چنین طبیب است  
کربیا بی یقین میست

حکایت

بود مردی طبیب در اهواز  
از طبیبان این زمان است  
منعم و مکرم و محترم بود  
مالک ملک مالان حید بود  
بامریضیان خوشش شوق بود  
نه خطا کار فی سنا نق بود  
احترار از بد فاش بود  
بمسلمانی اعتقادش بود



دیدم بردا و خوشه ادای  
 بیخوار از خود و دوا دل  
 با مرضش بوقت پاری  
 هم طبعی هم پستی  
 چون ببالین شدی بضای  
 بر شردی علاجی است از  
 کر بیدی ~~خست~~  
 می گفتی که این مرض سخت  
 از برزگان ~~ش~~  
 هر چه بودش بختی از کجور  
 اسب و استر طلب  
 هر چه دادیش قیامت  
 خاتم ز طلب شیت از او  
 روزی اندر ای دشت  
 زالی آمد بمنش ز دست  
 گفت که گیتیم کی است  
 که غمش خون بدیده از جگر است  
 آنکه بر دیده ام از او نرسد  
 قرب ماهی بود که رنجور است  
 خواست مردانه آن طبیب  
 همه روزا لکش برای  
 مرد رنجور را بستر دید  
 نبضش را در دهان کرد  
 پشت و پهلوی دیده و زبان  
 یافت عشقش بل و طرد  
 هیچ رنجی در او ندید  
 کین چنینش نزد تن دردد  
 کین چنینش نزد تن دردد

گفت می بینت کرن زاری  
 که بعشق کسی گرفتاری  
 راست گو تا ترا علاج کنم  
 و ز دلت رفع احتیاج کنم  
 کر بگوئی که بر که شیدائی  
 در علاجت کنم میسجائی  
 در دلت رنج و در خست  
 در عشق هست بهترین دید  
 مرد عاشق ز نین ز دای  
 کی طبیب از دلم میخوای  
 چاره در دم زنجی است  
 خود عسر و باره میسجاست  
 کج را کس بهر که اند  
 کس پری را باثر ماند  
 گفت تو دم کرت بجان  
 کر بگوئی تو را زیان  
 عاشقان نکته کر طبیب شنید  
 در میان ذکر از صبیح  
 گفت آن کو شربج نامزد  
 تیری از عسر و در نامزد  
 بود راه من از در حاتم  
 تاقت ماه من از در حاتم  
 باشد طری از حجاب  
 ناکهان دیدم افتادش  
 زیر برقع چو آن قسم دیدم  
 و آن پری را بیک نظر دیدم  
 رخ ز کافور و ده یکش  
 طره از شک بود و یکش



خفته در کاشنش و سرست  
هر دو اندر یک کجای در دست  
ابر و انش کجای سام بود  
نوک شرکان سنان سام بود  
جرم خور یا چپین با شش بود  
صید رم خورد و یا بشک بود  
عاصمش باد و برک کل بر  
پنی اندر میان خلی شرف  
و هن از شد چشمتینم  
لب عقیق بمن ولی بدو نیم  
پسته در خنده بود یا که بش  
می ندانم که سر و قامت بود  
یا مکر فقهی است بود  
با ده در جام بود یا که نش  
لشکر خام بود یا بدش  
کھکولیش و یا میجا بود  
خوی برویش و یا شربا بود  
کر ز رفتار دی سخن گویم  
باید از آهوی خستن گویم  
حالی اندر چه رخندان داشت  
که بر دوشیه مرا آتش داشت  
دلفان کوچه در فلان خانه  
رفت و بخت در بدو آتش  
آن مه نوشد و کرپید  
انقرض شتم از غمش شیدا  
آن طبیبش و یا جاشیند  
نام آن کوچه و سبب نشیند

دید آن که یار و دلیر است  
فقه روزگار و شراست  
ز آن نشان تا که مرد عاقل  
همه با آن پری موافق گفت  
لاجرم زان سخن نفکرت شد  
ساعتی غرق بحر حیرت شد  
حیرتش کرچه در ضمیر آمد  
مرد آخر نفس چیر آمد  
کرچه خود در ازیان پیوست  
همت خویش را فرو شریست  
گفت آن دلبر تو دشت  
سیرتش جمله دست نیست  
ایزدت داد اینک از تو  
خواهم اکتون ترا به نادانی  
کوشش خود در این کن اکتون  
هر چه گویم تو را بدان پردانی  
بخش از خود هزار دینار  
تا حقیا کنی بدان کار  
بستان خانه و رخت چیز  
تا که باشد بنجانه است چیز  
تکیه پس بر عطای باری کن  
از من انماه خوشتکاری کن  
هر چه گویم به تو روی متاب  
که منت خود به بخشم از هر باب  
این سخنها بگفت و را بخاشد  
مرد در بخور را میجا شد  
بعد از آن آن هزار دینار  
داد مردانه و شب تبار



عاشق آن سان که کشته بود <sup>طریق</sup> داند انجام و یافت وصل  
عهد پیشینه مرد ما بودند عالمی در یکی قفس بودند

مقاله می ششم شرح حال بعضی از طبای  
این زمان

گفتند سیرت طبیارا کردم که دل جبارا  
لیک نه کلیم این پان شبانو در اطبای این زمان شبانو  
بست در شصت هزار و دویست هریکی را غلام و شیریت  
هر تنی را بود و دو صد جامه چهل و پنج عبا و عمامه  
در قفسه کی ماب نیز بود خان و کتر جناب نیز بود  
هر یکی را بلیقه و شلوار چوب دستی و قوئی تیکار  
غروب و بیت و آبداری بیت اسب باستر و لک بیت  
تجه و باغ و خانه و دکان همگی را خریده از رکان  
شوی و ده ساله و کینز و ده کرد اما تمام حلقه زده  
هر یکی حلقه زده و ده زود و پر قیمت و نکو خواهند

گوید آقا و عا کسیند همه ر و بوی خدا کسیند همه  
تا کلو در درازیا دکنند نوبه و بر درازیا دکنند  
تب و سرسام را کتب بسیار در در طاهر اکتب بسیار  
تا تمامی بکوبد بسیار بلکه به کرد و اندکی کارم  
هر چه خواهند بجز تان کیرم هر که را کشته ام باین کیرم  
بنوانی کر کش و مطب کوفی آتش فتاده شد و مطب  
کوفی پیش من بکر میحایم تا که احیای مرد و بنایم  
در من نسخه و دوا طلبی عمر نابوده از کج طلبی  
مرد چار و هر که با شست زین سخن با بجز با شست  
هر که بکزد در شش اشرفی نبه شوی نبضش ز کین کج نبه  
گوید امر و زیت ز کجفت باید اول برون کم ضفت  
نخریدم من این سه مفت کا ندر اینجا نخی تو پارت  
خرج اینجا نه و سر استی من بخوم هنوز و قفسی  
و ای اگر خسته ز رنج تعب نتواند که پاهای مطب



اگر یک فلس بودی بزم کویده اول بی حق قدم  
کرنیاری قدم نمی گیرم از دو دنیا کم نمی گیرم

### حکایت

صدر فرخ که ملک دست نظم کازیدش خجسته از حق کتی گام  
آن زمانیکه بود حاکم ری سعید دشت و محاکم ری  
کشت روزی بختش نکو کر طبیبان یکی بسی شود  
کان طبیبی بود دل نکشده هیچ خانه بی خیرت  
بنیوانی که یک پیشینیت وز همه و همه هیچ خیریت  
کر بگوید بسیار نا تعیادت کنی فلان را  
کویده اول برو در شکبه یار اشرفی های تازه سکیار  
ده عدد اشرفی بیا در زو تا که سازم بخت زود و زود  
کرنیاری در شکبه و آن زر خشم پای خود درون زر  
پس بفرمود صدر و نشمنند تا که ده اشرفی بکنند

بمقدم

هم بفرمود تا در شکبه نش کرد حاضر در شکبه چو پیش  
آن زود و آن در شکبه نش کرد آنف و حضرتعالی  
امرفه نمود و خواهی باشی را تابیار و حکیم باشی را  
پس بایستیکم باشی زود ریش تاسینه و عصا زود  
صدر در صدر جای داد و شهرتی پر رخ زود  
در پس صرف شربت قهوه گفت کی قتلان رنجه  
بنیوانی که نان شامش و ریدرت از آب جاش  
چون نیرزد و بیکد رم شش کی بریش تو میرسد شش  
اول حکمت علم قیاس که تویی غافل از شناس  
چون از آن علم با نصیب کشت معلوم مرطبیب  
بعد از آن صدر با خواهی گفت نیت ما را زود در شکبه گفت  
ریش این دون پرستم پر پالضدش هم زید هم گیریه  
پس دوپایش ای شکبه کرد و اندر فلک قدم رنجه  
ریش پوزیش و نم میکرد چوب میخورد و شتم میکرد



مقاله سی و هفتم در ستایش اخوان  
صفادیاران با وفا

این مقاله است که در نه سالیم  
 یادیاران کنیم و عالمشان  
 غم یاران با وفا کم منت  
 صحبت دوستان یاران  
 بشماریم و نوصه سر گیریم  
 بهتر از یار با وفا چه بود  
 یار کو عهد وی درست بود  
 هر که دعوی کند که یار بود  
 یار اگر روز بد کند یاری  
 کج روز یار صحرایان باشد  
 ز چه باشد بنزد یار شفیق

اخوان صفا بیا دلریم  
 دیده باران کنیم در غمشان  
 فرقت یار کم زمانیم منت  
 و آن نگو عهد روز کاران را  
 دیده در بحر شان مطهر کرم  
 و ز نباشد تور اتورا چه بود  
 سر تور انعت نخت بود  
 عهد وی باید استوار بود  
 باید او را یک آن خرد  
 کر کنخش می زیان باشد  
 جان در حق رفیق

ای خوشایا دیار و یاری یار  
 ای خوشا عالم محبتشان  
 ای خوشا دست باز و باز  
 ای خوشا ظا بر حقیقتشان  
 ای خوشا ز ثبات مقدن  
 ای خوشا عهد و لفت اجباب

در دم سختی استوار یاری  
 در حق دوست و همیشان  
 خالی از غدر و کید و کینشان  
 قدم صدق در طریقتشان  
 محفل انس پاکیشان  
 کاشن با رغ و صحبت اجباب

حکایت

یک حکایت در این بیان  
 خست عبد الحمید را منصور  
 ز آنکه وی بود کاتب مردان  
 ملک مردانیا چه پایانش  
 ز دامن لطفش جا بود  
 بود این لطفش چون یار

صفت دوستی عیان شود  
 تا که سازد نهانش اندک  
 روز تا شب مصاحب مردان  
 رفت عبد الحمید پنهان شد  
 از پی بیم جان در بختا بود  
 سرور جای داد و بگوارد



پس عوانان بجایش بیرون  
در سه ای آن دو تن بدندان  
آن دو تن را عوان یک خجسته  
گفت عجب عید کایت گیت  
هر یک از یکم شستن یارش  
بن مقفع سخت گفت منم  
گفت عجب عید کین بهرست  
آن عوان دست بن مقفع  
خو است ویرا بر دبر منصو  
گفت عجب عیدش لفظاری  
انکه نزد خلیفه مقهور است  
این سخن را اندازی را باور  
رخبر کن عوانی اگر را  
رفت و آورد انکه بودا  
منصور ابوی بردند  
کان سه ارا عوان گرفت  
دیدم و نهان بیک حجره  
انکه زوش بود و معایت گیت  
یار خود را نمود انکارش  
من خود عجب عید لی سخت  
منم آن کس که از روی  
سروی را از چوب کینه  
کاینک عجب عیدش مقهور  
کین نباشد مرا بخریاری  
آن جنم یارم از کنه دوست  
بایدت بست بر رخ مادر  
تا نماید تو مرا این ره را  
بر عجب عید را بر شاه

دید منصور چون در آرد  
یافت آن حید به راه  
گفت صد وقیه از زرش گیرند  
بعد از آن سر زرش گیرند

مقاله سی و هشتم در کوشش ارا و دقای غدار  
و در ستان خاکن طمع کار

و صف یاران این زمان کنون  
هر یکی را بیان کنم کمون  
انداز این عجب عید یار گیر  
عجده شان را تو استوار گیر  
این زمان کر چه یار بسیار  
لیک یارش مدان که انهار  
یا باید که باشد تانی  
بگذر ز یار لطنی و نانی  
دوست کوزی شکم شد  
کی چنین یار و دوست گم  
آه از این دوستان تو غفل  
خده و کیده و شیده بغفل  
در سفره است ثنا گوید  
عجب شغیت از قفا گوید  
پا نه چون تو را بکاشانه  
چشم و دوز و سخت خانه  
هر چه در روی بل خیال کند  
بهر بردن اگر مجال کند  
کاش اندر خیال نال  
چشمش اندر پی خیال بود



وزی از حاجتش را نمی  
 مرغ و ماهی که شش بخان  
 که بپسند بفره نان داری  
 هر چه داری که شش پیش منی  
 پابرون چون ترا خانه کند  
 بدو صد طعنه است نشکنه  
 دوستی بابت از اینان  
 به کزین دوستان کنی توهنه  
 زین و غل دوستان فراری  
 که شش غولت خستیا کنی  
 از کتاب و قلم بخود کن یار  
 باشش از یار این زمان بفرار  
 از سلم است تر تو یاریدن  
 به زدرس و کتاب کایدن

### حکایت

یک رفیق مرا سابق بود که بسی ناکس و منافق بود  
 بگفتم که یار جانی بود لیک او فقه طبع وانی بود  
 سالها به شش فاق بود و ز من او ایسی رعایت بود

داشتم از کمان وینداری  
 صحبتش را بجان خریداری  
 فی المثل که خرب و تیغ نبود  
 از زویش مرا دروغ نبود  
 از بزرگان بارگاه یکی  
 وزیران خاص شاه یکی  
 با شش لطف بی نهایت بود  
 در حق چاکر شش رعایت بود  
 مرا مرا برده رسید زنده  
 که بسی بود تازه و سر به  
 بوزیر آن کبش فرستادم  
 خبر دتا وزیر از یاد م  
 گفتیم آن یار را که از کمان  
 این کبش را بجهت شریان  
 خادم من چو نیت لایق صد  
 مرا از کرم فرو ن کن قدر  
 همه خادمم تو باشش نصیر  
 ببران از رفغان من بوزیر  
 گفت سهل است قف با خاک  
 آن کبش برد و رفت با خاک  
 دیدم از وی چو آن وفا تو را  
 کثمت از یار شش بسی دل شاد  
 خادم آمد بنزد من چون باز  
 از در طعنه زد بمن دلوز  
 گفت این چیست را از دست  
 جز باین دست هر چه هست  
 مرد را یار و وفا با بد  
 تا چنین روز با بکار آید



گفتش شرح ما جرابر کو      و آنچه آمد بسه تو را بر کو  
 گفت رفیقم چون بسه دوز      برد نام ترا رفیق از دوز  
 از تو نزد وزیر نام بسه د      هر چه کشتی بوی پیام نزد  
 هیچ مردان قدم پیش نه      در مغانت بنام خوشی بد  
 گفت با آن وزیر با تکریم      که من این بره کرده ام تقد  
 لیک صد مجسم قبول کرد      از وی آن در مغان قبول کرد  
 گفت با وی که این کیسانو      و ز تو ام در مغان روانو  
 من چو دیدم که کار از ایشان      مر مرا راه عرض ایشان  
 کفتم این در مغان که قاتل      جز بران بلخ مقبل  
 در مغان حضور انور است      از این غلام چاکرت  
 چون وزیر از قضیه آگاه شد      بره بگرفت و قضیه گوشه  
 چون برون آمدیم از آن رگاه      شد رفیق تو مرا همراه  
 گفت این قصه را مگو کجا      فحلت من دگر مجو کجا

مقالیسی دهم فضیلت غزلت و خواشینی

غزلت نفس اگر گوشه      گوشه غزلت است و خاموشی  
 هیچ یاری اگر که دانای      نیست بهتر ز کنج تنهایی  
 بهر یارت اگر طلب است      گوشه غزلت عجب است  
 از سخن لطف خویش خاموش      گفتگوارا بکس فراموش کن  
 خود دو دکن زبان خوانوشی      و آن چه باشد زبان خاموشی  
 هر چه بر مردان زبان آمد      همه از قصه زبان آمد  
 خاموشی بود پست تو را      کین زبان دشمن سر تو را  
 ای با سیر باد داد و دزدان      از خاموشی بکس نبود زبان  
 خاموشی غزلت فراوانست      و ری از خلق قرب یزدان  
 گوشه غزلت آنکه باد دارد      ایمنی از بد و بلا دارد  
 صحبت خلق رنج و محنت است      غزلت او رکب که غزلت دارد  
 گوشه غزلت آنچنان آری      کی دل ز طعن خلق تنگ آری  
 زین دغل دوستان گنج است      کر کنی غزلت اختیار هست  
 باشش بانفس هرزه جو نیز      با یکی انس گیر و در همه



مردان دیده و قیاسی  
 انس باد بر حقیقی جوی  
 غزلت از سلق زاهد است  
 کج و حدت موحده سازد  
 نه ببر جا چوب امشاپوش  
 چون خم می خموش واحد باش  
 چون کتاب ای پیر رفیقیت  
 از قلم است رفیقیت  
 از کتاب و قلم کرت یار است  
 کی ز خلقت در گردل یار است  
 استی کج و لغت است کتاب  
 یا رب سنج جغت کتاب  
 با قلم کن کرت بدل سخن  
 دوزبان است لک است بر آن  
 از کتاب قلم زانیت  
 راز دل کوئی و زبانت  
 ترک گفتار را اگر نکنی  
 باری آن کو کران ضرر کنی  
 کس ندارد سیرت با خاموش  
 یا سخن نغز کو می یا خاموش

حکایت

اول عهد پادشاه سعید  
 ناصرالدین شاه آن خدیوید  
 که اتابک وزیر در که بود  
 اصطفی هوشیار که بود

نور

سخت روشن ضمیر درید  
 خلق امیر نظام خواندیش  
 قرب سالی دو کو در آرد  
 رخنه های کهن عمارت کرد  
 هم بدین ان که مرعای تمام  
 شورش خواست بر نظام  
 بجزت کین فتنه شاه جهان  
 گفت میر است عازم کاشان  
 بجزت نبرد شاه پیر  
 رفت تا بوسه بر زنده بیه  
 حاجب نشسته بر درگاه  
 لیک از آن فون بود آگاه  
 نام آن خان با دو لوح  
 کر جوئی تو هست اسماعیل  
 چون ز نزدیک وی گذشت  
 گفت کاینکم شید زو زار  
 پس امیر انجن شنید  
 زهر آن چاشنی شنید  
 از خرم شنید زان  
 در دل آن نخل کین زان  
 چون ز تدر پیر بخت آفتاب  
 بوزارت دوبار شد منصوب  
 آتش کنش التماس  
 حاجب الدوله را حاشید  
 پس لکاشن بی عیوب  
 صد هزاران زرشک گرفت  
 زیر شکنجه اش تعبه بود  
 صد هزاران در طلب بود



مرور در کف خوانان داد رنج و شک کجایه روان داد  
 از خوانان عذاب کونایون دید و توان که بر شمارم چون  
 بروی آن رنج گز خوانان همه از شومی زبان آمد

مقاله چهل و شش در شای عالم عشق و محبت و شای

عاشقان

۱. نیمقالت که از دم عشق است کوشش کن وصف عشق است  
 رفتم ز نام عشق اندر شور به بود شور عشق در سر شور  
 ای خوش شو عشق عالم عشق به رشادی بود بدل غم عشق  
 دل که از عشق شور درو نیست ظلمتی دان که نور درو نیست  
 این خوش عشق و این خوش شو این خوش رنج عشق در بخورش  
 ای خوش عشق و بی این خوشی این خوش عاشقی و به نامی  
 عاشقی را بدل غمی محبت عالم عشق عالمی محبت است  
 ای خوش عاشق و بهر عاشقی عزت عشق و ذل خواری عشق  
 عشق جانانه کاری است و آنکه عاشق نخست زان است

نوا

نوا گفت عاشق خواری عاشقی بهتر از جهان در است  
 عاشقی که بدل هوس داری کی در اعتنا بکس داری  
 عشق زاده است اگر بهت کی نکاهت بهشت بکس است  
 عاشقی را که گفته است بهت عاشقی کار مرد با خرد است  
 عاشقی را که گفته رنج بود عاشقی به ز مال کج بود  
 ای خوش عاشق و ملاستی با همه رنج و غم ملاستی  
 ای خوش از نک زر عاشق با رقیبان نبه و عاشق زار  
 عاشقان که گفته اند نیست خرمی خبر مرادی نیست  
 غم و رنج و الم بر عشق است تنی بجز شکر عشق است  
 هر که او عاشقی نکرد بهر بر در غم آن بهیمچه بهر  
 عمر بی عشق نخل بی رطبت عاشقی کن که عاشقی ادب است  
 عمر بی عشق هر که با برت عاشقی کن که عاشقی اجرت است  
 عمر بی عشق مرد را ورت عاشقی کن که عاشقی نصرت است  
 نام عاشق که کشته است مرد را عشق عین مال است



مرد عاشق ز عشق دلد بود همه محرومیش مراد بود  
 یک کد از لکنی بودی عشق قدم از سر کنی بودی عشق  
 آدمی عشق باشد شهنشاه در نهیوان نباشد شهنشاه  
 دل بزاری برو عشق بد به هر چه داری برو عشق بد به  
 اندر این نکته گوش با من کن در ره عشق موزه زهن کن  
 تمنای خورنه پوشش کن در ره عشق مرغی گوشش کن  
 با بجا ای رساند عشق خودی خودستاند عشق  
 ای خوشا عاشقی وستی عشق غمت و جاو ذل پستی عشق  
 این خوشا عشق در در بحر اش این خوشا طغنه رقیبش  
 این خوشا چایه گفتن عاشق ای خوشا شب مخفی عشق  
 این خوشا دیده که بار دهن عاشق لکشته شد در دهن  
 عاشقان را جزایمان عشق عشق را خون بها همان عشق  
 درخت عشق کار بود البش عشق یا دکار بود البش  
 کوه را عشق کند از ریشه ورنه آن کار کی کندیشه

شیر و ایهو که رام مجنون بود در دشت عشق پاک کنون بود  
 بر تر از عشق لذتی نبود لیک عشقی که شوقی نبود  
 لذت نفس عشق با نیت عشق و در زهره واجب نیت  
 جوئی از صل عشق را تعلیم مصطفی عاشقت و ابرام  
 عشق آن سر و و دلیل کین صیب آن در خلیل  
 عشق ز دشت چو در ابرام نارسوزند کشت بر دیم  
 قاب و شین که خواند کتاب در دل از عشق دشت شب  
 جاو بهفت آسمانش بود رف عشق زیر آتش بود  
 عشق آتوب را صبور می داد عشق داد در اشکوری داد  
 بوی طوع عشق بر موسی را بر سر در بر عیسی را  
 آن ذبیح است عشق همداست که نه پروا ز نوک خنجر داشت  
 شاه دین را بکر بلا برد بهر قربان بوی منار عشق  
 عشق اندر دل حسین رفت که دل از مهر نور عین برافست  
 عشق چون در دشت صداداد لاجرم تن بهر کت اکبر داد



عشق برد از دشت آفتاب  
 داد تن بر اسیری بیما  
 ز دشت رازی چو عشق در دل جان  
 داد سر را جرم بنوک سنان  
 هر چه بودش بعشق یکسر داد  
 تن بر بیدستی برادر داد  
 بود از شور عشق بمیه او  
 تیر کین بر کلو ی اصغرا و  
 شاه عشقش بدل چو خر کرد  
 پشت پا بر جهان بیکر زد  
 ملک تن داد و مالک جان شد  
 محرم طوف کوی جانان شد  
 وصل حق را بجان تن کوشید  
 لاجرم کهنه پهن پوشید  
 عاشقان را بخود وصل داد  
 جام عشق کربلا در داد  
 کعبه وصل را چو محرم شد  
 جگر تکبیر گفت عازم شد  
 اندر آن طوف کوی جانان  
 بود هفتاد تن ز قربانش  
 همگی جام احمدی خورده  
 می کلف نام سردی خورده  
 همه با عشق حق معاشین  
 جلوه دست را شاهان  
 همه ستان جام لاهوتی  
 عند لیبان بام لاهوتی  
 همه بر تیر کینه پیکرشان  
 باده از خون و سینه نشان

همه ذاب فرات لب نشسته  
 بر لب از جای نشان نشسته  
 پیر ز پیکان مد آشن سینه  
 باده از خون مجاش سینه  
 پس و خطب خنیم  
 اشک نقش ز زمزم دید  
 دوست را نیت شهادت  
 یک نماز اندر آن قیامت  
 عاشقان را صلا می ستی  
 همه را با دوستی داد  
 سینه بر تیر کین مدف کردند  
 یک نمازی بدین شرف کردند  
 یک تصرف چو کرد در دشت  
 همه دیدند حب و نذر نشان  
 همه فردوس جاودانی  
 جام بر دست خوربان دیدند  
 نومی هر یک اشاره کردی  
 که ز وصل منت مباد قصور  
 عاشق آنکو منت جان بود  
 کاین قصورش بدید نقصان  
 گفتی نین که توفیق برست  
 وصل خور جان قصور برست  
 من پی جلوده های جانانم  
 کی هوسناک خور و غلام  
 عاشقان را نماز از انبیا  
 تن بخون دل بنه جان  
 دست از رخ چو پرده باز کرد  
 عاشقش بچین من کرد



همراه آن ثانی ذبیح الله  
چشمه و بر خاک کمر بنهاد  
گفت یارب تو عشق مردانی  
کن قبول این قبیل قربانی  
ای خوش عالم شهادت شان  
اول و آخر سعادت شان  
ای خوش باکی دل و نشان  
در جسم وصال سکنان  
بان کوئی که خفته در خاکند  
کز چنین تهمتی یقین کنند  
همگی زنده نزد جانانند  
بر سر خون دوست همانند  
همه احیاء و زنده آمدند  
باده نوشان جرعه اصدند  
من بگویم که حتی داور گفت  
یزقون عندهم بر گفت

حکایت

جلوه کرد شاه از لی  
بر دل عاشقان لم یزلی  
خواست امتحان عشق کند  
جلوه بر عاشقان عشق کند  
پس صلائی بسوی عالم زد  
بلک بر عاشقان محرم زد  
از همه عالم آنکه عاشق بود  
همه شهادتین موافق بود

همه در عاشقی صداقتش ن  
همه در دل پی شهادتشان  
همه دیدار دوست را ایل  
همه در راه عاشقی کمال  
همگی دلفکار یک جلوه  
همه در انتظار یک جلوه  
همگی محو یار و جان بر کف  
دشان برده یار و جان بر کف  
سوی جهان نگاه انشاق  
که حسین بود شاه آن عشاق  
همه بر جان و دل صلا کفشد  
همه با شاه دین بی کفشد  
پس در آمد بجلوه دلبران  
بردار جلوه دل از برشان  
اندر آمد بجلوه چون قتی  
ریخت در جام از آن می قتی  
خیمی از می بختاده لاهوتی  
جام استی و باده لاهوتی  
داد از وصل خود ثباتشان  
بردار جلوه دل بقا نشان  
جام و صحت سخت چون پرده  
نوبت باده نوشی حشر شد  
چون کشید آن می از خفت  
مست شد از می الت و خفت  
ماز آن جام بید آمد  
از قضا قیمت خبر آمد  
جامی از می نصیب شد  
زان سعادت دشمن چو بید شد



حبوه در جام بار دیگر شد  
 نوبت عون و فضل و جعفر شد  
 چون شنید بوی وحدت را  
 همه خنشد کوی وحدت را  
 بوی از وحدت جلب رسید  
 بعد از آن نوبت جلب رسید  
 باده پر شور بود و عاشق پیه  
 لاجرم سینه داد بر دم تیر  
 از می عشق جامی آماده  
 خاص عباس بود آن باده  
 شور آن می جوشته بودش  
 دیده بر نوک نیسته بودش  
 چون بیدار دوست برفت  
 لاجرم از شش دوست برفت  
 بار دیگر حبوه ساغر داد  
 ساقی آن باده را با کبر داد  
 کرد یک جلوه یار ساغر را  
 رنجت در جام و داد اکبر را  
 برد از آن کونه هوشش از می ناب  
 که احانت بکجک جنت از باب  
 رفت در قهقهه گاهستانه  
 ز در بر آن شعله چو پروانه  
 رنجت ساقی ز می دوباره بجام  
 داد بر دست قاسم کام  
 آن میش چون دود در کف و نوبت  
 رفت از حلقه که بیدین دوست  
 شست از نوع و مس فانی  
 تاخت ستانه سوی لبت

اگر از دوست جان نین شد  
 نوبت کو دکان نین شد  
 چون کشید می ز ساغر دوست  
 هر دو خنشد مت در بر دوست  
 و هب انجام چون بگردشید  
 ترک آن باده را کوهش دید  
 گفت جامی بن ایاسی  
 راحت از پنج تن ده ایاسی  
 چونکه جام دوباره را پیود  
 اصغر شیر خورده را پیود  
 باده بر جای شیر دادش  
 می ز پیکان تیر دادندش  
 چونکه کج عده زد بجام رسید  
 نوبت آن سیه غلام رسید  
 دو عشاق چون تخر شد  
 نوبت زاده پیمبر شد  
 جامی از می بسی کران دادند  
 در کف شاه عشقان دادند  
 دید که انجام جام کر و ملا  
 گفت اینجا مقام کر و ملا  
 دید در وی نه سر نه سامانست  
 گفت اینجا عشق جامانست  
 دید از انجام سر نوک سنان  
 گفت خواهم سر از پی جانان  
 دید از آن جام سینه پامالست  
 گفت کین رتبه عین آمالست  
 دید از انجام جان دهنش  
 گفت لب ترکم من اردش



دید از آن جام سرطشت زرش      گفت عشق است داین بودش  
 دید از آنجام لب بچوب یزید      گفت عشق تست دوشن نمید  
 دید از آنجام امیری پیر است      گفت یارب سوی توام لطافت  
 دید از آنجام کودکان اسیر      گفت یارب بین زمان اسیر  
 دید از آنجام عابدین بایسته      گفت باید عاشقین لایسته  
 دید از آنجام راز غم لبریز      گفت یا عشق دوست یار نیز  
 دید از آنجام پر زنج و غمخت      گفت یارب بده هنوز نکست  
 هر چه در جام باده ام ریزی      باز چشم بود لب ریزی  
 هر چه بر دید نهشته بخشی      چشم دارم که پشته بخشی  
 ساقی از پرده چون عاشق دید      جذبه شوق عشق صادق دید  
 کردیم حبس بود بکار دلش      بردیم باره کی قرار دلش  
 نشاء در کام وی فرو نکرده      باده در جام وی فرو نکرده  
 در کف آنجام خوشگوارش داد      وعده روز وصل یارش داد  
 وعده وصل چون شنید عاشق      ماسوی را در گنبد عاشق

رود بر که کشید جام بلا      راست عشق زدوبام بلا  
 ماسوی زین بلا ابا کردند      قمت شاه کربلا کردند  
 یارب از من بگیر حالت عشق      کن قبول از من این غالت عشق

قسمت دار پاک دینی را  
 بخش بر شاه دین امینی را

خاتمه

همه که اول بود ز کینه تنی      نکشاید زبان بد طعن هی  
 که زبان پاس از تنه داری      بکه از طعن ماکند داری  
 این مقالات را اگر سنجی      بود الحق به را یکان کجی  
 در سیاهی حسن خلالت      خالی از انقباض و اغلاقت  
 سخنانش مفید و ممتاز است      کلماتش بنا بر اسجارت  
 لفظ اندک بمعنی تازه      بر سخنان بد سخن تازه  
 سخنانش کهن ز نو عهدش      بکر معنی نشسته در محدش



هر مقالات تو را نشا ط آورد  
 هر حکایت به انبساط آورد  
 طبعی از درک آن براسیانت  
 جز که سهل و سلیس و آسانست  
 از صلاحش بنا بر عشق بن بست  
 پاس دین و سیاست مدست  
 جز نظامی و جامی ارکرمی  
 کس نپردرد و این چنین کهری  
 کرچه آن هر دو داده داد سخن  
 شوان زبان زیاده زاد سخن  
 لیک از ثنا عشر بنود شد  
 با علی بی عمر بنود شد  
 آن دو با چار یار پیوسته شد  
 دیده از بهشت و جبار بپوشد  
 یا طریقی بقیه پیوسته شد  
 یا نه راه بقیه پیوسته شد  
 همه دو از چار یار دم زده شد  
 از ده و دو مقال کم زده شد  
 از او پنهان کشور شیعیه  
 شاعران سخن و رشیه  
 کس بنظم این چنین کتاب نکفت  
 حسن اخلاق باب ماب نکفت  
 طعنه زین و عویم بجان کمنی  
 یعنی اندر سیاهی و مافی  
 بلکه زین سان به نظم و نثری  
 کس نکفت سخن بهیچ عصری  
 منکه ویرینه چاکر شام  
 چیره خواری ز لشکر شام  
 بکمر

کیش اسلام و مذهب جعفر  
 تابع شرع و پیر و حیدر  
 این مقال ترا بعد کو بچند  
 بنو ششم بنام خسرو عهد  
 جسم ثانی مظفر الدین شاه  
 شاه پرویز بزم بهمن گاه  
 سر مراخوا ندهش او پ نظام  
 بی مستی بنا شد م این نام  
 این مقالات چون بنام  
 لایق عاکهان بار کست  
 چون ببار سکوک اخلاصیت  
 عدل و آثارش در او بایت  
 این کهر را سخت چون سقم  
 شرح آثار عدل شه کفتم  
 وصف آن مالک الرقابین  
 بعد و پناه در کتاب زمین  
 سایم از فخر سر به ساحت ما  
 کر قبول او قد بحضرت شاه  
 شاه اگر بنکر و معانی آن  
 طبع ویرا یقین و مد فرمان  
 تا بنام مظفر الدین شاه  
 ماند این نامه تا مد خرواه  
 ابدال هر تا جهان باشد  
 نام شاه جهان در آن باشد  
 یارب این شهر یار دانا  
 باد برفیق سایه اش مارا

نظرش سوی این معات دار  
 همچو نامش بقای دولت دار



قطعه در تاریخ این کتاب مستطاب از افکار مولف است  
 این مقالات از ادیب نظم که بنام خدیو محروبر است  
 سال تاریکش از خود بستم که مرا در هماغه راه برست  
 جام می از میان برز و گفت  
 این مقالات کجی از کبر است







بروئے تعالی  
 مرغ بند مسمی تجھے العارفین در مصیبت مولای متقیان و امیر مومنان علی  
 از شایگان کما را این بند و درگاه و پا کرستان شایسته اسلام پناه

سیرت خان و نظام

بسم الله الرحمن الرحيم

دوش آن خوب و ز راه صواب از درم آمد کشود ثواب  
 ابرو از و نیمه تنی از نیکار کیو از رخ چو عقرب از حجاب  
 گل رویش ز آب می خندان ترک شش ز تاب باد و آفتاب  
 عاقلان را دو کیویش ز نخر عابدان را دو ابرویش و محراب  
 طره مشکبارش غنچه دبان عارض چون بهارش آتش تاب  
 از لطافت تنش چو نقره خام وز جلالت لبش چو خنده تاب  
 رویش از روشنی چو بال تیزو زلفش از تیره کی چو پر غراب  
 شام چرخش خزان فصل شیب روز وصلش زمان عهد شتاب  
 کلاه فرسکند و موزه ز پای پس طلب کرد شهد و شمع در تاب

گفت

گفت مولود حیدر است شب کرد باید یکام باده شتاب  
 گفتش که تو ام شو پایست از معرفت کجوی جواب  
 آنکه او خود مصور الاشیاست چون مصور شود زام و زباب  
 زمری از این دقایقم بر کو کاخ تصار است خوشتر از اطبا  
 پی پاسخ کشود شک شکر وز لبسته ریخت در خوشاب  
 گفت یک که اندر نمیمنی گویم از گفته اولو الاسباب

از پس پرده هارلی  
 جلوه کرکشت جمال

اسداله تا هویدا شد حق خنان بود آشکارا شد  
 آنکه در پرده کنت کز اکفت کنت پیدای چو پیداشد  
 انی علم باز ملک مستور چون علی حبسه کرد معنی شد  
 بر تو کر مشکل آید انغمیسی مدد او روشن از فتنه شد  
 نصرت از باروی میاله بود که مظفرنی بر اعدا شد  
 بهره حق که بود غیر علی بینی چون خطاب آید



صفه فرد و فقر احیا و از علی ثبت کشت منهای شد  
 بقرابت او دله نامش مشق از نام حق تعالی شد  
 خبر علی در پس حجاب بنود مصطفی چون بعرش اعلی شد  
 دست مشکل کشای حیدر بود کانش از پشت پرده پیداشد  
 اندامت چون مشهور کرد احمد از دست دوست میشد  
 خواند جبرئیل لافته کاه نقی غیر حق در سویداشد  
 دوش باین در این ترانه نغمه لب ذلت جمله گریاشد

در پس پرده شهادت

جوه کرکشت در جلال

آن ستمگر بود یار دلم ز کشت غمگین دلم  
 طره بکشد و بست زانم چو بهنود خست کار دلم  
 رفت کشین بطرف رخ بکشد باز شد تیره روزگار دلم  
 از دهانش اثر نذیر می پیچ ای کشته کشت بار دلم  
 بیزه خط دمیده کرد خوش کرچه شد اندکی بخار دلم

فال بنیاد

فال بندهش از لب سخن بر دیگر کی قدر دلم  
 گفت دل را بشق از چه دبی کتم از محب قهار دلم  
 گفت رسوای عشق است دلت کتم دین است فقهار دلم  
 دل من کنج عشق من کجور سر زلف تو کشته مار دلم  
 دل من پرده زلفت از چپ است ایمن من کاسید وار دلم  
 عارفان پرده شمارندم کرچه من طفل نی سودر دلم  
 گفت برخیزان ز قول خود غمناک تا بود از تو یاد کار دلم  
 کتم از کشفه های خود چیت بود این شعر خوش شمار دلم

در پس پرده شهادت

جوه کرکشت در جلال

مرتضی کرد و گیتی آمده طاق داده زال زمانه راتنه طاق  
 مهرش را ملک کینه غلام حشرش را ملک کینه رثاق  
 منظر کعبه جدانش را کاخ این چرخ طاس است و قاق  
 نیت ممکن بخواهش دهم کرچه واجب بود مع الاطلاق



بنده یار کز کف دستم افتد ار  
 نشنند اهل معرفت خرق  
 حلق را کی شدی بجهیه  
 زدی تیغ تیزش در خاق  
 پولای تو دکی که براد  
 است در شرع اهل عشاق  
 شرف شمس از آن بود که بخت  
 از پی امر اقدس تو اتفاق  
 و هم صد سال اگر بگذرد  
 کعبه رفت تو را بر طاق  
 نمایان عابد توئی معبود  
 ما سوی خلقت تو فی ضلّاق  
 کفتمی ماه نعل دلدل است  
 کر بر پیش نبود نقص محاق  
 زده تیغ تو کفر را حبس  
 کنده هم تو شرک را احراق  
 که رود جز تو در سجود از خویش  
 که کند جز تو در رکوع الفاق  
 بخند که رزق مودان داد  
 منت غیر از تو قاسم الاراق  
 مطربی دوش این ترانه تبار  
 زدی شور حسنی و شاق

از پیرده شاهانی

جلوه گرگشت در مجال

دوش بودم تابد به خمار  
 پانصد دم بکه خمار

باقی

ساقی جوش مسیحا کیش  
 سحر زشت از نیم کبک  
 ساعی قصا تر خرم بهیل  
 باده سحر تر ز آب انار  
 ساعی صاف زرای حکیم  
 باده سحر تر ز لعل نگار  
 ساعی صاف تر خیمه آب  
 باده سحر تر ز شعله نار  
 ساعی صاف تر خیمه خوس  
 باده سحر تر ز خون هزار  
 ساعی صاف تر زینده دوست  
 باده سحر تر ز غارض یار  
 ساقی بزم بود منبج  
 کز دل من بود صبر و قرار  
 شک شکر نهاده کرد عقیق  
 سنبل تر شکسته طرف غدار  
 آن سیاه دمان موسی است  
 آن فلاطون خیمه خضر شمار  
 کرد بر من عیان بدیضا  
 شد بجایم از صراحی آتش بار  
 کرد زبانشان پیکر مرفوح  
 صافی جام صفای عفار  
 که بنزدق زان عین خراب  
 جام بود با جمی کلف  
 چند بوسی بر او زدم سرخوش  
 چند غامی از این زدم سرشار  
 مگر این بیت را بصوت حجاز  
 مطربی زد و نغمه مزمار



از پس پرده شاه ازلی

جلوه کرگشت و جمال علی

محت مرقضی نشاید گفت	ز که حق راست نشاید گفت
عین حق است و تر زین است	وصف تر خدا نشاید گفت
کر خدا خویش روا شود	وز حق او را جدا نشاید گفت
هر چه گویند اش نشا گوید	بر تر از اهل انی نشاید گفت
کشته جبریل لاف می خواند	خوشتراز لاف می نشاید گفت
من که بشم که گفتات در ا	با همه ماسوی نشاید گفت
حبید و مصطفی رنک نورند	فرقش از مصطفی نشاید گفت
انما آیتی است در شاندر	معنی انبیا نشاید گفت
دات چون عیان روی علی	دم ز خون و چرا نشاید گفت
حل هر مشکلیت نادر علی	بهر از این دعا نشاید گفت
غیر حق هر چه در حقش گویم	ز د اهل صفات نشاید گفت
خلق او را خدای خوانده و لیک	زین فردن تر و انشاید گفت

ای که گفتی کو خد است علی

حرف حق را چرا نشاید گفت

از پس پرده شاه ازلی

جلوه کرگشت و جمال علی

بجرات رفته بودم دوش	بودم ز تش درون در جوش
در حضورش ستاده بودم	جام دنیا و شیشه دوش بودم
چنگ خم کرده خدش را پشت	نای کشوده طاعتش را گوش
ساقی آنجا ستاده بودم	مطرب آنجا نشسته بودم
کشم این بزم خروانه رگیت	کرد اشارت قدح باده نوش
باب دست پیر بوسه رزم	کفتم از باده کن مراد هوش
گفت با خرقه باده سالوست	شرمی از شفت ابرق نوش
کشم اندر طریق اهل صفا	کمر از است جام باده نوش
پیر چون این سخن شنید از من	گفت بنشین و جام باده نوش
باده نوشان باده شستم	باز برخواست بک نوش



ساعتی بود اندان محفل  
باغ رضوان دو طرف خیار  
ترک بجای دوزخ مستش  
آمد و روی من نشست  
ریخت در کاس آب آتش کند  
تا که بان باقی ز کفش من  
زند و مرست و ساده و نرنگ  
دام دلها و دوطره کیوش  
تیغ هندی دو ابروی جادو  
بزم کشتن شد از رخ میوش  
چون کشیدم معبوه که کشتن  
زد بر این شعر عازفانه خروش

از پس پشه ازمی  
جلوه کرکشت در جمال

مرتضی را نشا اگر گویم  
خوانم از عین حق کن منعم  
نی توانم فرشته اش خوانم  
از که این شناسش شرح دهم  
گویم از کندن در خلیه  
جستن خندش با پایم  
ز پندش عین دادگر گویم  
شوانم که بشته گویم  
نی توانم در آتش گویم  
علم یا جو دو یا هنر گویم  
یا ز فرمودنش سپر گویم  
یا که از غم و کینه در گویم

راغم از غرزه احد حقیق  
دلش را بعصه وصف کنم  
شافه و زخمش خوانم  
آفتابش پی ادای منار  
آنچه تسلیم کرد بر جبریل  
همه خوش بهمنان دانم  
مهر را هندی درش شمرم  
بخدا برحقش رسم  
بقین نسبتم بکفر دے  
تا قی از فلک بگو شمع گفت  
یا که از بدو آن ظفر گویم  
یا از آن صام دوسر گویم  
قاسم حبت و قمر گویم  
کامد از سمت باختر گویم  
پیش از اچا دماه و خور گویم  
همه خضرش همفر گویم  
نعل شبرش از قمر گویم  
هر چه اندر مناش بر گویم  
شرعی از کنه ذاتش ارگویم  
که شناسش ستوده تر گویم

از پس پشه ازمی  
جلوه کرکشت در جمال

آمد آناه رویم از دست  
هر دو ابروی حاجش خون  
خفته در شنش و عصمت  
هر دو کیوی جادویش



خواندمی باغ عارضش را خلد  
 راهل خلد برین بدی گزمت  
 و هم کردم خشم و مهر کانش  
 فتنه خیزد که چه خجرت  
 غیر لعل لبش کسی نشیند  
 که شود از آب باده شکرمت  
 کفتم از آن لیم بده کیبوس  
 حرف حق کی اثر کند است  
 گفت برخیز و جام باده پیار  
 کفتمش نه باده کس است  
 گفت خامی هنوز در ره عشق  
 عاشقان را خوش است دگر است  
 ساینی نهادش در پیش  
 که خمش بود خاک ظلمت  
 چند جامی زباده چون پیود  
 هر دو گشتیم بار دیگر است  
 آنمه از آب باده شد قیاب  
 من شدم زان رخ منور است  
 یار و صاحب و ساکنین مدحش  
 من و مینا و جام و ساغر است  
 ناگه این پست خواند بر سر کوئی  
 سوده روئی که بود پست

از پس پرده شاد ازلی  
 جلوه گر گشت در جمال علی

می نیارم شناسی حیدر کرد  
 ز آنکه وصفش خدای اکر کرد

توانم نوشت در صدا باب  
 آنچه در باب بخت کرد  
 کی مباران کند عصائی کم  
 آنچه پیشش بمر و غمت کرد  
 پیر کردون لب کزید گشت  
 ز آنچه در کو کی باز کرد  
 لات غنمی بر طاق کعبه فاد  
 تا که وی یاری پیب کرد  
 زان دور بود ذوالفقار کوش  
 کش حق از کوکب سپیکر کرد  
 عرض عرضش ز شعله نار  
 زاب ز خانش شکل جو کرد  
 فلکش جده بر دی از تکیان  
 وز تو اضع ز خاک بستر کرد  
 نفس از رخداد اکبر گشت  
 آذر از غناب چنبر کرد  
 خطبه نا کرده زال دنیا را  
 سه طلاقش باده و شوهر کرد  
 روز باروزده کرد مزدوری  
 تا سحر سجد پیش داور کرد  
 چاکر در کوش ملائکه او  
 قرصان جوین بخوانش بود  
 روز نظر خاک تیره راز کرد  
 نان امینی مر و چنبر کس تاخ  
 که شاید کذا از این در کرد  
 مرغ آس کنی که از ره قدر  
 حق بد واحدش برادر کرد



آنچه گفتی تو دشمنای علی  
توانی بستان به قبر کرد  
و دولت لغت مرتضی جوید  
باید این بیت را مکرر کرد

از پس پرده شاهزادی

جلوه کرگشت در حال

ای خوش از ولای فقر و فنا  
حب از غنای فقر و فنا  
اول فقر راحت ابد است  
قرب حق انتهای فقر و فنا  
آنکه لولای آمدش خطاب  
فخر کردی برای فقر و فنا  
گفت الفقیر فخری احمد یافت  
مضبیط طعای فقر و فنا  
از لعل کشتی که بودش تاج  
داشت در قربای فقر و فنا  
مرتضی شاه اولیایا بود  
نیکه بر تنگانی فقر و فنا  
تاج تحبیه ترک بزار کرد  
پیکر شراعیای فقر و فنا  
ایحسان را طلاق داد و گرفت  
کشور ارضای فقر و فنا  
مصطفی پنهانی سیر و سلوک  
مرتضی انیسای فقر و فنا  
از بنی شد باس عالم فقر  
وز علی شد بنای فقر و فنا

روشن کفایت کرد با من  
کی تو آنکه ز جای فقر و فنا  
یام از خانقاه یا مسجد  
کر بجویم لقای فقر و فنا  
گفتش فرق در میان بنو د  
رو بدست آریای فقر و فنا  
آنکه از خانقاه بخواند این بیت  
صوفی ارضای فقر و فنا

از پس پرده شاهزادی

جلوه کرگشت در حال

مت دیدم کوچه سحرش  
سبیل تازه کرد لعل ترش  
آفتاب برین بنیافانی  
کردی از وزن افق نظرش  
حال هند و لطف بکرش  
آب حیوان بچشمه شکرش  
جز رخ محضش ندیده کسی  
ماه رخشان و عقرب ازارش  
تیغ ابرو حام سام سوار  
نوک مرکان سنان زارش  
دل هر زاهدی که بود بشهر  
از قضا او فاشه در بدارش  
گشتم از پانی بکلیه سن  
رودم از قره کرد با من درش  
گفت شب تاب به خضر کن  
تا هم از جهان شودش



گفتم اندر دناق من بود  
بخار جام بده حاضرش  
لوثاق آمد و کفند و کشو  
که از فرق کمه از کمرش  
بر زمین نمانسته نبه دم  
از لب طاق سغوی برش  
رخت در کاسه تا خط بعد از  
رشت خورشید شد می از فرش  
آمد از نشا شراب بود  
چند جامی کشید چون لبش  
گفت برست فلان این مثل  
لاکمی از مغازی و سرش  
انکه از خیمه در زخیمه کند  
چون توان داد نسبت لبش  
در نهضه سوار من بجان  
میتوان کند و ساختن پیش  
گفتم آن در که مرتضی بر کند  
ذات خوگشته بود جلوه کرش  
گفتم نظمی اندر این تحقیق  
نشیدی تو ای پری کرش

از پس پرده اندازی  
جلوه کرگشت در جمال علی

ای درگاهت آسمان ز شرف  
خویش را خوانده پستان ز شرف  
پیش از یک دفعه مدح تو را  
بر ملک خوانده لامکان ز شرف

ازین

مدحت خوانده عیسی اگر کردون  
احمد از سطح خاکه ان ز شرف  
آدم و نوح و صالح و هود  
تخته بر خاکستان ز شرف  
در کعبه که بر تراست زعرش  
حاکم کشته فرقه ان ز شرف  
طاق ایوان رفعت نور است  
بهر عرض سایه بان ز شرف  
دلالت باد پای خاره شکاف  
صامت برق خونشان ز شرف  
از وجود تو که ایزد پاک  
فخر با بر فرشتگان ز شرف  
راقی خوانده را آسمان جلیل  
بل ای تخته غیب دوان ز شرف  
رازق جمله انس جان خدا  
قاسم و وزخ و جنان ز شرف  
شب اسدای بزم او او  
مقصطفی را تو همغان ز شرف  
کیدت غیر از تو و شب مولو  
حرم کعبه اش مکان ز شرف  
نازد از مقدم تو رکن حلیم  
ز نرم و خیف و ناز و دان ز شرف  
ز بهر آمد بامت از کردو  
بلکه خورشید خاوران ز شرف  
تا تخی دوش در خطایرت  
خواندی این بیت هر زمان ز شرف

از پس پرده شادازی  
جلوه کرگشت در جمال علی



ساقی ای بحر غصه را کشتی      رب حل نمی مرا کشتی  
 بر تو بادای پسته کمی ندی      مر مرا باده جگر که با کشتی  
 کشتی باده ده مر ابران      میرود تا بهر کجا کشتی  
 در محیط غم منو غریق      قلمم ده ز باده ی کشتی  
 کی کفاف آورد بمستی ما      مر مرا آنچه مر تو را کشتی  
 باده ده باده چون بدرید      کس از این قلمم فنا کشتی  
 صد خطر باشد اندر این کردا      نبه ی از چه نا خدا کشتی  
 برد از لجه غمش به کنار      ساخت از باده عقل کشتی  
 چیدیت قصدم ز کشتی مر حل      ساحل احمد علی و را کشتی  
 باده حب علی بود که بود      حب با و غبه و ولا کشتی  
 نشیندی مگر که خوانده نبی      مثل آل خویش را کشتی  
 مثل مرتضی سینه نوح      مثل آل مصطفی کشتی  
 خواهی از رستگاری از کردا      مان بران بوی تر کشتی  
 باب علم نبی دوست حق او      را ندت در ره هدی کشتی

ای وجود تو عرش را لنگر      وی ولایت بمانوی کشتی  
 همه نوح اگر نبودی یا ر      کی ز طوفان بدش را کشتی  
 بود چون ورد نوح نا علی      کشتش ایمن زان کشتی  
 دوش بودم بهر جوش غرق      نا کهان بر زد این ند کشتی  
 ز پس پرده شادانی  
 جلوه گر کشت در جمال علی

ای حریم تو را از روی قیاس      قصر فیروزه فلک کر یاس  
 در کعبه را ملک کشاد چنا      حرکت را فلک ستاد و یاس  
 علت غائی چهار عنصر      حکمت اختلاط پنج حواس  
 باعث استحاضش ارکان      سبب انعقاد هفت اسباب  
 دلالت را مجرّه اندک      وزد و پیکر کاب و نوره قطار  
 حق بوالعادیات خورده قسم      که کند سخره را سمنده تاس  
 غیر تیغ که جوهریت ربیع      ز آب و شکر نیکو کس لاس  
 از حیات بلرزه کا و زمین      و ز سناات بشیر جرح هراس



کشت کیخست اسماست خوش      پانزدهمست بکنه پلاس  
از عطار دست پاک کجاست      وز قینه بخوان جودت طاس  
زان بدست تو داده حق کوثر      که ز دست کرام باید کاس  
در بر جدت حام تو نمیت      هفت غیر ابسان یکقرطاس  
نوک سبزه تو اندر محمد      اژدها را دریده چون کرباس  
کشتی دوست را ولای تو است      ریشه خشم را خام تو داس  
دوش کردم ببحر باغ کذا      غنچه یکفست این سخن باس

زرپس پرده شاه ازلی  
جلوه کرکشت در جمال علی

در دین باب شاه مرد است      هر که این باب جنت مرد است  
غیر شرع نبی و دین جنیف      راه دیگر مرد که خیران است  
بجز از باب باب علم نبی      بابی در دست باب شیطانت  
غیر باب نبی کرت بابی است      بنجد باب نیست نیران است  
از طریق نبی مرده پروان      کاندین راه بانک نغوان است

بار

باب شرع نبی است باکی      بی بانی مرد که ویران است  
باب اسلام جو نه باب      که از ل کفر باب کفر است  
من نه بانی شناسم نه از ل      باب شرع و کتاب قرآن است  
استحا و حلول و بانی و باب      دعوی باطل است و بهتان است  
حادثی کوست فانی و محج      از لزل دم زدن ز بطلان است  
گفت احمد منم مدینه علم      باب علم علی عمرآن است  
دست در دامن پدیده زن      که ید اله سر ز داس است  
انکه عین اله شش اگر خوا      حق محض است و عین ایمان است  
بنده خاص خالق است      مالوی راشه است و سلطان است  
هر محضت کجا و دعوی می      دیو کی همه سلیمان است  
حب دین نبی و حیدر و      مر مرا حزبا زوی جان است  
در تولا ی مرتضی این است      از اینی شو که شایان است

زرپس پرده شاه ازلی  
جلوه کرکشت در جمال علی



کدرم بود و دوش در پستان  
 کل و شمش و لاله همدستان  
 سه و سوری و سینه هم زان  
 کرده بودند آنچنان پستان  
 ز کس ز تاب با کشته  
 سبیل ز تاب و شانه  
 رخ نترس ز شرم غرق عوق  
 دهن کل نشه م و می خندان  
 متاهیل ز یکطرف ناثو  
 سه و نازش ز یکطرف نگران  
 غنچه مریم صفت شده حال  
 شوستن عیسی صفت کشوده  
 سبزه نبشته با نبشته پر  
 لاله استاده با نهال جوان  
 خفته با پیل کوش مرز نجوش  
 با پیر غم نشسته بد ریحان  
 جسم سوری بر رخ استعفا  
 چشم خیری بعت رقان  
 در غوان با سوز اندر  
 پای کوب آید آن بهشت  
 آب و آتش قرین یکدیگر  
 نترن با شقایق نعمان  
 شاخ را از شکوفه بود  
 سبزه را از خجسته بد پیکان  
 همچه پروین ز تاک خویش کو  
 همچه شحری ز شاخ خود ران  
 سیب از غازه بود و همچه قن  
 ابی تازه بود چون پستان

با چکا و ک ترفه در نغمه  
 با کبوتر کلنگ در امان  
 قمری از سر و میزد این اوزار  
 ببل زر کل همیز و این پستان  
 ز ریس پرده شاید ازلی  
 جلوه گر گشت و جمال علی  
 نظرم دوش سوی بالا بود  
 دیده ام کرم در تماشا بود  
 خرو و روم چون از میت یافت  
 شهر یا حبش بنیما بود  
 ای باب نقشها که گشت پد  
 و ای باب شکله که پیدا بود  
 جرخ لعاب را چه شعبده ما  
 ز ریس یکدگر هویدا بود  
 شکل ماه نو از سپهر سخت  
 چون نیکنی میان صحر بود  
 درد دوم باره بود تیر و بیر  
 کلکی اندر کفش ز مینا بود  
 در سونم چرخ بود دخترکی  
 که بسی خوب رو و زیبا بود  
 نوع و سنی بسی بدیع جمال  
 در سپهر چها مرش جا بود  
 بود در چرخ پنجه تر کی  
 که بسی تند و ناشکیبا بود



در ششم غوغا پاک سوزی  
زیرک و هوشیار دانا بود  
بر در چرخ هفتمین پیری  
سجراست همیشه بر پا بود  
در ثوابت هزار نقش بدیع  
که عیان ز آسمان دنیا بود  
شهر یاری نشسته بود تحت  
بر سرش تاجی زر و یاقوت بود  
قزمانی ثواب بود و بشیر  
در کفش صدای زبونا بود  
تافتی از زمین عذرا سبیل  
وزنوی شام شکل شعری بود  
جسم عتیق بود چون فخن  
پیکر زهره چو لیلی بود  
در بسط فلک نبات لغش  
همچو کشتی میان دریا بود  
آسمان صد هزار خط بود  
لیک نقشش همه جلیلا بود  
چون نظر کردم آن خط و نقش  
دیدم این بیت را در ثواب بود

ز پس پرده شاد زلی  
جلوه کرکشت در جمال علی  
ای دانت قرین خاتم جم  
لب لعلت نکین خاتم جم  
ابروت یار تیغ طموس  
لب لعلت معین خاتم جم  
که در

ای رخت رشک جام کخیر  
وی لببت جان شیر خاتم جم  
روی مابیت قرینه خورشید  
لب لعلت قرین خاتم جم  
خال هند و بکرو لعل لب  
ا هرمن در کین خاتم جم  
خرد مان و لببت نکرده سی  
اب حیوان عجین خاتم جم  
لوحش اله از این دهن کبوتر  
درج در ثین خاتم جم  
بوتره کس را آمده از آن لب  
نیت کس امین خاتم جم  
کن بیک بوتره ای کی زبان  
دل زارم بهمین خاتم جم  
خال جاد و بیت از سر نیک  
عاقبت شد مکین خاتم جم  
کفت صاحب دلی بن که چه بود  
نقش مهر مبین خاتم جم  
بی تا تل پانخس کفتم  
بو و نقش نکین خاتم جم

از پس پرده شاد زلی  
جلوه کرکشت در جمال علی  
شاکتی مظفر الدین شاه  
کز سپهرش گذشته پایگاه  
چشمش افکنده سایه بر خورشید  
تیغش انداخته خون زوید  
که در



صدقه قیصرش پاسبان سرای  
صدقه خاقانش حاجب درگاه  
تیغ و شمشیر بس  
عدل وی عالی است بس  
استقام غمگش از کرک  
تیغ با شش روز بادا فرا  
خبروان در برش ستایه  
برکشان بر درش نهاد و جباه  
بهشته بر فوق قدان او  
برده بر طاق کماشان نکا  
باز وی دین ز تیغ او است  
پشت شرک از کلاه او است  
از سپهرش وسیع تر ملک  
بس کریم است و باذل این  
در بنوشش فرو نرتب نهاده  
کر بگویم حدیث دستورش  
صدر اعظم که نیر اعظم  
روح بود در جگر کشیده  
تا که بر صدر ملک پای نهاد  
بر دور وی ستاده بی اگر  
کهر با باز داشت دست زده  
اتفاق است این سخن نفاق  
که تیشش نباشد از شهاب  
از امینی از ان تغافل کرد  
کا و رفیع است و دست ماکوتا  
در شای به این ترجیح  
ختم کرد و مبنام شامش ه

عون و عدلش نموده فرمود  
کبک را سینه باز را چنگال  
فکرش دیده را ابتدا انجام  
خاطرش پند از سخت مال  
عالم و سالم و خلیق جواد  
صاحب سیرت جمیل جمال  
رسد نزد باش جاهش  
خواجگان را بغیر صف نعال  
قد روی بر ترست از همه دهر  
که بدانش فرو ده قدر رجال  
اصل هر دانش است خردی  
همچو مصدر که اصل هر افعال  
اصفا ای خدا یگان صدور  
وی زو صفت زبان ناطق  
من شاخون آستان توام  
در شب و روز بهش و مده و سال  
در فن نظم و رسم علم ادب  
مر مر اینست در زمانه بهال  
حیف باشد بعد چون تو وزیر  
که نهان ماندم بکیتی حال  
این مقالات را به دید بطف  
بنکرای آصف عدیم شال  
نام شاه تواند را و آحشر  
ماند خواه بجای در همه حال  
کردستی آستان شش  
از عطیت برادیم آمال  
در ختم و عده نیز فرمودی  
که بشاه بهش بگوئی حال



طبع و ترویج این مقالات را دارم از جو د پیر تو سؤال  
طوطی طبعیت از ولا با دا مترنم بدین نخته مقال

از پس پرده شاد ازلی  
جسلوه کرکشت در جمال علی

این کتاب مقالات امینی و این ترجیع بند مستی نهجۃ العارفین را  
این غلام همقدرد و چاکر جان نثار منحصراً بقای نام و دوام دولت مشایخ  
اسلام با تمام رسانیده امید با طفت عظیم آن است که بعین عبادت  
ملاحظه فرمایند و از پیشگاه سده سیر خلافت کبری بگذرانند و ختمی  
که این غلام در تجدید ادب کشیده بی ثمر و فایده نگذارند اقل چاکر  
حسین دین نظام





۱۳.

۲۹



